

خوابکار یا یلیر باز

نویسنده : sara sharafi

سرهنگ امیری : این موضوع بیشتر از اونی که فکرمیکردم داره طولانی میشه باید یه فکر اساسی راجبش کرد اینجوری که نمیشه.

سرهنگ باقری : منم موافقم آرامش و امنیت کشور بهم ریخته.

سرگرد روشن : ولی جناب سرهنگ ما هیچ سرنخی نداریم حتی نمیدونیم باید دنبال کی بگردیم.

همینطوری که داشتم به صحبت های مافوق هام گوش میکردم نظری که ۳ماهه ذهنم مشغول کرده باخودم مرور میکنم. با تمام اینا دلمو زدم به دریا و گفتم : جناب سرهنگ من یه نظری دارم اما نمیدونم مطرح کردنش درسته یا نه.

سرهنگ امیری : بگو سروان یا قبول میکنیم یا نه.

نگاهی به جمع انداختم و سینمو صاف کردم و گفتم : به نظرمن باید مقابله به مثل کنیم.

سرهنگ باقری : میشه بیشتر توضیح بدین سروان؟

: بله حتما. ما از این گروه چیزی نمیدونیم حتی یکی از عضو اونا نمیشناسیم که بتونیم نقشه بکشیم ولی اگه این گروه یه رقیب پیدا کنن ممکنه خودشون بیان سراغ رقیبشون.

سرگرد روشن : یعنی منظورتون اینه یه گروه رقصنده وارد کارکنیم؟

: بله دقیقا

سرهنگ امیری : منظورت چیه یعنی نیروهای من برن تو عموم برقصن سروان؟

من فکر نمیکنم نیروهامون بتونن از پس این موضوع بر بیان ما یه گروه رقصنده میخاییم نه یه گروه پلیس

سرگرد مشفق : این کار خطرناکیه ما نمیدنیم چی درانتظارمونه بعد شما میگیه یه گروه رقصنده که هیچ آموزش نظامی ندیده وارد این بازی کنیم؟

: نه منظورم من این نبود که فقط رقصنده ها وارد کار بشن کار رقصنده رقصه کار پلیس چیزدیگه اونا فقط کار رقص انجام میدن نه چیز دیگه.

سرهنگ باقری : اجازه بدین راجبش فکرکنیم نظر شما چیه سرهنگ امیری؟

سرهنگ امیری : نمیدونم گیج کننده اس ولی باید فکر کرد راجبش.

بعد از اینکه جلسه تموم شد همراه هدی که یکی از همکارام بود به طرف اتاقمون رفتیم.

هدی : آیلار با چه جرعتی به سرهنگ این پیشنهادو دادی. فکر کن سرهنگ امیری و باقری برن تو عموم هیپاپ برقصن.

و زد زیر خنده

: کوفت به چی میخندی قرار نیست سرهنگ برقصه که

هدی : ولی فکر کردن به این موضوعم مسخرس چه برسه اجراش.

منم با تصور اینکه سرهنگ امیری با اون جزبه و ابهت برقصه خندم گرفت. نیم ساعت بعد تایم کاریم تموم شد و اداره اومدم بیرون یه تاکسی دربستی گرفتم و رفتم به طرف خونه تو راه به این پرونده عجیب فکر کردم پرونده ای که ۳-۴ ماهه ذهن همرو مشغول کرده و کسی راه حلی براش پیدا نکرده. یروز که داشتم از خونمون میرفتم خونه خواهرم ۲ تا چهارراه پایین تراز خونمون یهو ۱۰-۱۵ تا موتور پالس وارد چهارراه شد و جلو ماشین ها پارک کرد طوری که هیچ ماشینی نمیتونست وارد چهارراه بشه همه مردم اول شکه شدن اما بعد شروع کردن به بوق زدن و فوش دادن اما یه دفعه ۷-۸ تا دختر که پیراهن های مشکی براق با موهای بلند بلوند اتو کشیده و نقاب های بالماسکه وارد چهارراه شدن و عین گروه های سرود و ایستان تا بعد یه دختر دیگه که همون پیرهن تنش بود اما به رنگ طلایی و موهای مشکی جلوشون و ایستاد بعد اهنک بلندی تو چهارراه پخش شد و اینا شروع به رقص هیپاپ کردن همه مردم شکه شدن بودن کسی قدرت انجام کاری نداشت شاید تمام این جریانات ۶-۷ دقیقه بیشتر طول نکشید بعد که موزیک قطع شد دخترا هرکدوم به طرف یه

موتور دويدن و از اونجا رفتن تا چند دقيقه بعداز رفتن اونا هم مردم همچنان شكه مونده بودن اما بعد به خودشون اومدن و ازاونجا رفتن. همه فكر ميكردن توهم بوده اما فيلمی كه دروبين چهارراه گرفته بود خلاف اينو ثابت ميكرد. بعداز اين جريان ۲ بار ديگه هم اين موضوع تكرر شد يكبار تو بانك يكبار هم تو نمايشگاه ماشين ولی نيروهای پليس هيچ ردی از اونا نداشتن حتی قيافه هاشونم نديده بودن چون تو تمام مدت نقاب به صورت داشتن.

باصداى راننده تاكسى كرايه حساب كردم به طرف خونه رفتم...

از ماشين پيدا شدم و رفتم به طرف خونه. با كليد درياز كردم و ماشين آيدين تو حياط بود تعجب كردم كه زود اومده خونه جلوتر كه رفتم ديدم باباى عزيزم داره گلهارو اب ميده رفتم طرفشو گفتم : به به خسته نباشى جناب

برگشت به طرفمو گفت : سلام بابا تو خسته نباشى

بوسيدمش و گفتم چه خبر شده پدر و پسر زود اومدن خونه؟

پدر : مگه خبرندارى؟

: چيرو؟

پدر : خانواده اميرحسام ميان عقد و عروسى مشخص كنن ديگه.

: اخى ابجى عزيزم. چرا به من نگفتن؟

پدر : اينو از مامان جونت بپرس

نگاهى بهشون انداختمو گفتم عليه من توطعه كردن خونشون حلاله

پدر خنديد و گفت : برو بالا

از پله هاى حياط بالا رفتمو وارد خونه شدم با صداى بلند گفتم : اهل منزل كجايين كه افتخار خونه، گل سرسبد رسيد

آيدين : بگو بلبل زبون دراز. زلزله هفت ريشتر، ويرانگر : عه مامان

مادر : آيدين بسه بزار برسه بعد.

براش زبون دراوردمو رفتم مامانمو بوس کردم گفتم : چرا نگفتی امروز خانواده امیرحسام
میان اینجا مادر : اخه تو درگیر پروندت بودی دلم نیومد درگیرت کنم

: اخه قربونت برم مگه من چندتا ابجی دارم

آیناز : یدونه اونم ازدستت رفت

به طرف آیناز رفتمو دستامو دور گردنش انداختمو لپشو سفت ماچ کردم و گفتم : الهی
قربونت بشم کوفتش بشه اون امیر حسام که همچین جواهری حساب شد.

آیناز خندید و گفت : لوس نشو حالا تو که امیرحسامو دوس داری

: اره دوسش دارم اما نه اندازه ابجی عشقم

آیدین : اه اه جمع کنید خودتونو حالمو بهم زدین برین حاضر بشین الان میان

با آیناز رفتیم بالا که حاضر بشیم رو به آیناز گفتم : چی میخوای بیوشی ابجی؟

آیناز : امروز لباس خریدم

: اها

منم کت و دامن مشکیم که رگه های طلایی داشت و پوشیدم موهامم شونه کردم و ریختم
دورم تل مشکمی گذاشتم روی موهامم یه کوچولو ارایشم کردم. کارم که تموم شد به خواهرم
نگاه کردم که تو اون کت و شلوار نقره ای عین مروارید میدرخشید موهای طلایشو اتو
کشیده بود براش خط چشم کشیدمو دمپایی نقره ای خودمم بهش دادمو رفتیم بیرون. به
محض اینکه رسیدم پایین زنگ خونه زدن نگاهی به آیناز انداختم که با تمام خرش حالیش
اما هول کرده بود دستشو گرفتم بهش نگاه کردم اروم گفتم : استرس نداشته باش

لبخند زد و در همین حین خانواده شوهرش که مادر شوهرش که زن خنده روی ۴۵ساله
بانمک تپل بود با پدر شوهرش که موهای کنار شقیقش جوگندمی شده بود با اون کت و
شلوار خوش دوختش وارد شدن و هردو صورت آینازو بوسیدن بعد از آنها آیدا
خواهرشوهرش که دختره سبزه بانمکی بود وارد شد بعد آیدا هم دوقلوهای استثنایی که من
اخرم نفهمیدم کدومشون امیرحسامه کدومشون امیر سامه وارد شدن یکیشون دسته گل

دست بود یکیشون شیرینی نمیدونستم کدومشون امیرحسامه یکم نگاهشون کردم تا اینکه
امیرحسام گفت : کشتی خودتو آیلار منم

خندیدمو گفتم : میدونستم اصلا قیافه تو داد میزنه

امیرحسام : رو تو برم

خندیدمو تعارفشون کردم داخل. همه نشستن آیناز شربت هارو آورد و تعارف کرد و نشست
کنارم. همه داشتن باهم صحبت میکردن امیرسام و آیدین باهم مادرمو مهوش خانم مادر
امیرحسام باهم پدرامونم باهم امیر حسام و آینازمو با چشم ابرو فقط من داشتم در و دیوارو
نگاه میکردم. تلفن زنگ خورد آیدین بلندشد بره جواب بده که اشاره کردم بشین خودم رفتم
و تلفنو برداشتم.

: بله؟

: باسروان شکوهی کار دارم.

: خودمم بفرمایید

: جناب سروان,ستوان فکور هستم.جناب سرهنگ امیری گفتن میتونید بیابین اداره؟

: اتفاقی افتاده؟

ستوان فکور : دوباره همون پرونده اینبار تو کتابخونه

: الان؟

ستوان فکور : بله یعنی ۲ساعت قبل

: من الان نمیتونم پیام مراسم خواهرمه

ستوان فکور : اما جناب سروان...

سرهنگ امیری : سروان شکوهی همین الان بیا اداره.

: اما...اطاعت سرهنگ میام.

سرهنگ امیری : منتظرم.

گوشی گذاشت معلومه خیلی عصبانیه حالا چطوری برم میترسم ایناز ناراحت بشه چند لحظه همونطوری مودم تا اینکه بابا گفت : آیلار بابا کی بود، چرا خشکت زد؟

به خودم اومدم برگشتم سمتشونو گفتم : من باید برم

آیدین : چیشده آیلار؟

چون خانواده امیرحسام بجز خودش نمیدونستن من پلیسم چیزی نمیتونستم بگم فقط گفتم : باید برم کار واجب پیش اومه

مهوش خانم : آیلار جان اتفاقی افتاده به ماهم بگو

: نه معوش خانم تو محل کارم مشکلی پیش اومه.

آیدین : میخای ببرمت؟

: نه نه شما راحت باشید من برگشتم تاریخ دقیق میخاما. ببخشید من برم.

لباسامو عوض کردم و به طرف اداره رفتم.....

سرکوجه رسیدم دیدم ماشین نیست وقت نداشتم منتظر بمونم بدو بدو برگشتم خونه مامان : چیشد آیلار؟

: اومدم زنگ بزدم اژانس ماشین نیست

امیرحسام : صبرکن من میبرمت

: دیگه چی؟ من نذاشتم آیدین که برادر عروسه نذاشتم ببرمت حالا داماد منو ببره؟

امیرسام : خب من میبرمتون

: نه نه مزاحمتون نمیشم با اژانس میرم

آیدین : آیلار میگه ماشین ندارم صبرکن خودم میبرمت

: اخیه تو باید باشی

امیرسام : من میبرمتون تعارف نکنید

با این حرفش از جا بلند شد دیگه روم نمیشد بهش بگم نه حالا من بخاطر اینکه اینا نفهمن من پلیسم لباس فرم و چادرمو گذاشته بودم تو کیفم حالا این منو ببره دم اداره ولی چاره ای نداشتیم دیدم همینطوری منتظر من و ایستاده از همه خداحافظی کردم از خونه اومدیم بیرون و باهم سوار سوناتا سفیدرنگش شدیم.

امیرسام : کجا برم حالا؟

: مزاحم شما هم شدم من آیدینو نذاشتم بیاد بخاطر اینکه باشه اونجا یک وقت تاریخ عقد و عروسی به مسافرتاش تداخل نداشته باشه اما شرمنده شما شدم

امیرسام : این حرفو نزنید ما داریم فامیل میشیم. حالا کجا برم؟

لبخندی زدمو ادرس دادم امیر سام حرکت کرد تو راه حرفی نزدیم نزدیکای آگاهی که شدم گفتم : میشه همین بغل نگه دارید؟

امیرسام : اینجا؟

: اره

امیرسام : شما که هنوز نرسیدین

: بقیه خودم میرم دیگه

امیرسام برگشتم سمتم و گفتم : میترسید محل کارتونو یاد بگیرم؟ اخه چه کاریه که یه دختر جوون ساعت ۱۰ شب مجبور از خونه خارج بشه.

دیدم داره راجبم بد فکر میکنه البته حقم داشت موقع خارج شدن از خونه هم متوجه نگاه ناراحت مهوش خانم شدم دیگه ادامه دادن این مخفی کاری ممکن بود برای خواهرم بد تموم بشه البته خودم دوست نداشتم اینا بدونن شغلم چیه لبخندی زدمو گفتم : اونطوری که شما فکر میکنید نیست حالا میشه اینجا نگه دارید من لباسمو عوض کنم؟

امیرسام دیگه به معنای واقعی داشت بد نگام میکرد خودم حس میکردم داره فکر میکنه یه دختر خرابم کنار خیابون نگه داشت و که منم سریع مانتو دراوردم چشمای امیرسام اندازه یه سکه ۵ تومنی شده بود منم خندم گرفته بود سریع مانتو فرم پوشیدم البته امیرسام انقدر حواسش پرت بود که اصلا متوجه اون چهارتا ستاره که روی مچ مانتوم بود نشد چادرمم سرم کردم لابد داشت پیش خودش میگفت این دیگه چه دختریه با چادر میخاد بره....

: همیشه حرکت کنید؟

سرخ شده بود ولی ماشینو روشن کرد و حرکت کرد جلو آگاهی گفتم : من دیگه پیدا میشم

نگاه عصبی بهم انداختو گفت : سند لازم نداشتی؟

: سند؟ سند برای چی؟

امیرسام : لابد اومدی دوس پسر تو از کلانتری دربیاری

با تعجب نگاهش کردم این دیگه چقدر خنگه : اره شاید

امیرسام : یعنی بیرون آوردن این از مراسم خواهرت مهم تر بود؟

خندیدمو گفتم : مجبور بودم دیگه. حالا میشه ازت خواهش کنم شماهم پیاده بشین؟

امیرسام : میترسی تنهایی وارد کلانتری بشی.

سر تکون دادم یعنی اره البته قصدم ازاینکه اینم باهام بیاد این بود که فکری که راجبم کرده

بودو درستش کنم. نگاهش کردم : پیاده نمیشین؟

با بی میلی ماشین و خاموش کرد و بامن پیاده شد باخودم داشتم عکس العمل امیرسامو

وقتی بفهمه من پلیسمو مرور میکردمو لبخند میزد. باهم وارد کلانتری شدیم که استوار

سلیمی بهم سلام نظامی داد و گفت : اومدین جناب سروان؟ سرهنگ منتظرتونه

: کجا هستن؟

استوار سلیمی : بالا اتاق خودشون

برگشتم و نگاهی به امیرسام انداختم دهنش اندازه غارعلیصدر باز شده بود و مات داشت

منو نگاه میکرد دستمو جلو صورتش تکون دادمو گفتم : نمیای بریم بالا جناب سرهنگو

ببینی؟

امیرسام : تو پلیسی؟

: نمیدونم اینحوری میگن

خودشو جمع و جور کرد همون لحظه سرگرد مشفق از جلوم رد شد بهش احترام گذاشتم که
گفت : اومدین سروان زود بریم بالا سرهنگ خیلی عصبانیه

وقتی برگشت یهو چشمش افتاد به امیرسام که گفت : به به بین کی اینجاس سرگرد پویان
عزیز خودمون

امیرسام : عه سلام سرگرد مشفق شما کجا اینجا کجا؟

حالا نوبت من بود که با دهن باز نگاهش کنم و گفتم : ت...و تووو...توهم پلیسی؟

امیرسام با یه نیش خند نگام کرد

: چرا امیرحسام بهم نگفت پلیسی؟

امیرسام : مگه امیرحسام به من گفت تو پلیسی؟

سرگرد مشفق : شما فاملین؟

: بله جناب سرگرد آقای پویان برادرشوهر خواهرمه.

سرگرد مشفق : چه جالب.امیرسام کدوم کلانتری هستی؟

امیرسام : کلانتری ۳۵۲ ولی هفته دیگه منتقل میشم به کلانتری ۳۱۴

سرگرد مشفق : نه!!!پسر ۳۱۴ که اینجاس.یعنی دوباره همکار میشیم؟

منو امیرسام یهو باهم نگاه کردیمو گفتیم : نه اینجا؟؟؟؟

سرگرد مشفق باتعجب نگامون کرد و گفت : جناب سروان بریم دیر شد.

با سرگرد مشفق به طرف اتاق سرهنگ امیری رفتیم و سرگرد در زد و بعد از اجازه ورود وارد
شدیم و احترام گذاشیم.اکثرا همکارامون اونجا بودن ما هم نشستیم و سرهنگ شروع

کرد : دیگه دارم کلافه میشم وقت فکر کردن به پیشنهاد سروان نیست بجز این پیشنهادی
نداریم اجراش میکنیم.خب سروان میشه بیشتر توضیح بدین؟

شکه شده نگاهی به جمع انداختم و گفتم : یعنی میخوایین انجام بدین؟

سرهنگ امیری سر تکان داد و منتظر نگام کرد نگاهی به جمع انداختمو گفتم : خواهر من مربی رقصه،هنرجوهای خوبی داره که میتونه کمکمون کنه اما همشون دخترن به پسرهم نیازداریم که البته خیلی مهم نیست رقصنده باشند بخاطرهمین میتونیم از نیروهای پلیسمون باشنند...

در اتاق زد شد سرهنگ امیری : بفرمایید.

درباز شد و امیر سام وارد شد و احترام گذاشت و گفت : سرهنگ من امیرسام پویان هستم هفته دیگه قراره بخاطر همین پرونده منتقل بشم اینجا حالا اگه اجازه بدین منم تو جلسه باشم.

سرهنگ امیری : خوش اومدی پسرم بیا تو

امیرسام درباره احترام گذاشت و روی یه صندلی نشست و نگاهی بهم انداخت و نیشخند زد.

سرهنگ امیری : ادامه بدین سروان

: بله داشتم میگفتم شما فقط نیروهای پلیسو انتخاب کنید رقصنده ها با من.

سرهنگ امیری : باشه پس فعلا برین خونه تا نیروها مشخص بشند.

همه از جا بلند شدند و از اتاق خارج شدن منم از اتاق رفتم بیرون که امیرسام صدام کرد : آیلارخانم؟

: بله

امیرسام : میرین خونه دیگه؟

: اره

امیرسام : پس میبرمتون

نگاهی انداختمو لبخند زدم : مزاحم میشما

خندید و گفت : بدو بریم به اخر مراسم برسیم.

باهم از آگاهی خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه....

تو راه حرفی نمیزدیم تا اینکه امیرسام گفت : جریان چی بود چیکار قراره بکنیم؟

: قراره عین خودشون یه گروه رقصنده وار کار بشه

امیرسام : ولی این موضوع اگه درز پیداکنه که این گروه دوم زیر نظر پلیسه که کارخواب
میشه ازکجا معلوم رقصنده ها مورد اعتماد باشند؟

: اونارو من تضمین میکنم

امیرسام : ازکجا میدونی قبول میکنن که توی عموم برقصن هرچی باشه دخترن

: خانواده های ازادی دارن

امیرسام نگاهی بهم انداخت و گفت : مطمئنی؟

: اره

به جلوی در خونه رسیده بودیم پیاده شدیم و رفتیم داخل

امیرسام : به نظرت خانواده من هستن یا رفتن؟

نگاهی به خونه انداختم و گفتم : نمیدونم ولی فکر کنم باشند حالا تو بیا تو

با امیرسام وارد خونه شدیم که صدای کف زدن از پذیرایی بلند شد

: فکر کنم خیلیم دیر نیومدیم

امیرسام : اره

با صدای بلند گفتم : خب به سلامتی مبارکه

همه برگشتن سمت من مهوش خانم بد نگام میکرد میدونستم بخاطر خروج بدموقعم از

خونه بود لبخند زدمو گفتم : کی به سلامتی این دوتا کرکس عاشق ببخشید کفتر عاشق

میرن سرخونه زندگیشون

آیناز چپ چپ نگام کرد منم خودمو زدم به بیخیالی امیرحسام لبخند زد و سرشو انداخت

پایین

مادر : ۳ماهه دیگه

: خب مبارکا باشه بیا بغل ابجیت بیینم عروسکم

آیناز با عشوه بلند شد و بوسیدمش امیر سامم امیرحسام و بوسید و بهش تبریک گفت

رو به مامان و بابام گفتم : میدونستین اقا امیرسام با من همکاره؟

مامان و بابا نگاهی به جفتمون انداختند که یه دفعه مهوش خانم با چشمای گرد شده

گفت : یعنی توهم پلیسی؟

: بله

لبخندی که مهوش خانم زد معلوم شد دیگه راجبم فکر بد نمیکنه بلند شد و به سمت اومد

و منو بوسید و گفت : خدامنو ببخشه چقدر راجبت فکر بد کردم حلالم کن

: اشکال نداره مهوش خانم هرکس دیگه هم جای شما بود همین فکر میکرد مقصر خودمم

که نگفته بودم شغلم چیه

مهوش خانم دوباره منو بوسید و رفت نشست

امیرسام نگاهی به مادرش انداخت و اشاره به ساعت مچپیش کرد بااین حرکت یعنی

دیروقته پاشو بریم. آقای پویان هم نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد : خب دیگه

شکوهی جان ما رفع زحمت میکنیم دیروقته

بابا : این چه حرفیه امیرعلی جان بودین حالا

آقای پویان : ایشالله یه وقت دیگه و به امیرحسام اشاره کرد بلند بشه

بابا : امیرحسام جان، بابا شما دوست داری شب بمون

امیرحسام که از خداهش بود نگاهی به آیناز انداخت تا اومد جواب بده گفتم : اره امیرحسام

بمون ولی باید بری پیش آیدین بخابیا

همه با تعجب نگام کردن که خودمم ادامه دادم : اخه این چندروز اخر میخام پیش ابجیم

بخوابم

بااین حرفم آیناز با ارنج زد تو پهلوم که نالم دراومد ولی با این حال نگاهی به آیناز کردم

ابرو بالا انداختم یعنی کور خوندی امشب پیش شازده داماد بخوابی نگام که به امیرحسام

افتاد دیدم عین لاستیک پنچر شده امیرسام هم از خنده سرخ شده بود اخه دید برای آیناز ابرو بالا انداختم.

امیرحسام : پس اگه اینجوریه من میرم

: میخوای بخواب ولی خب میدونی که ابجیمه

امیرحسام نگاهی انداخت بهم و کف دستش دوتا خط کشید یعنی تلافی میکنم منم با بیخیالی شونه انداختم بالا تا من بخوام شوهرکنم اینا باید بچه هاشونو بزرگ کنند.

دیگه خانواده امیرحسام خداحافظی کردن و رفتن وقتی از رفتن اونا مطمئن شدیم منو آیدین نگاهی بهم انداختیمو زدیم زیر خنده آیناز با حرص نگاهی به ما انداخت و

گفت : هرهر روی اب بخندین مسخره ها

و رفت تو اتاقش منو آیدین دوباره بهم نگاهی انداختیمو زدیم زیرخنده

آیدین : بدجوری ازدستت شاکی شده ولی دمت گرم خیلی حال داد قیافه تمیرحسام خیلی دیدنی بود انگار از ساختمون پرتش کردن پایین یه ماشینم از روش رد شده بود

دوباره زد زیرخنده منم دلمو گرفتمو نشستم رو صندلی وقتی قیافه امیرحسام و آیناز میومد تو ذهنم خندم میگرفت بابا نگاهی به ما دوتا که غش کرده بودم انداخت و گفت : بخندین بخندین ولی روزی میبینم که امیرحسام تلافی کنه اونوقت اونا به حالتون میخندن و خودشم خندید و رفت تو اتاقش

مامان نگاهی تاسف باری انداخت و گفت : انگار نه انگار که یکتون ۲۹سالشه اون یکی ۲۳ خجالت نکشیدن عین ۲تا بچه برخورد کردین تو یکی ذلیل مرده چرا نداشتی پسره بمونه دلم کباب شد براش وقتی قیافشو دیدم

: مادرمن چه معنی داره داماد با زیرشلوالی بیاد

مادر : میبینم روزی که شوهر توهم بیاد اینجا بخوابه تو چرا هر و کر میکنی خودتم داماد میشی آیدین خان

و با دلخوری رفت تو اتاقش

من و آیدین هم خودمونو جمع و جور کردیم و رفتیم تو اتاقمون.

فردا صبح خواب مونده بودم باعجله از تخت بلند شدم حتی وقت برای شونه کردن موهامم نداشتم سریع لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون تو حیاط بودم که مامان صدام کرد : ناشتا نرو دختر

: قربونت برم دیرم شده اداره یه چی میخورم

مامان : لازم نکرده بیا این لقمه بگیر بدو

باعجله برگشتم و لقمه گرفتم بوسیدمش و از خونه رفتم.

به اداره که رسیدم رفتم اتاق سرهنگ همکارام همه بودن امیر سامم اونجا بود با سر سلامی کردم و نشستم

سرهنگ امیری : خب سروان شکوهی هم که اومدن افرادی که من برای انجام این پرونده انتخاب کردم. سروان شکوهی، سروان کریمی، سرگرد مشفق، سرگرد پویان، سرگرد غلامی، ستوان فکور و ستوان جلیلی هستن خب سروان شکوهی شما دخترا انتخاب کردین؟

: دخترا ازقبل انتخاب شده هستن

سرهنگ امیری : خيله خب هرچه زودتر باید وارد کار بشیم سروان شماهم دخترارو حداکثر پس فردا معرفی کن. رهبر گروه شون خودتون میخوایین باشید؟

: هرطور شما بخوایید

سرهنگ امیری : خودتونو خانوادتو که مشکلی ندارن؟

: نه

سرهنگ امیری : پس این موضوع به عهده خودتون

: اطاعت جناب سرهنگ

نگاهی به امیر سام انداختم که چشم ازم برنمیداشت انگار میخواست قورتم بده پسره هیز چپ چپ نگاهش کردم که فهمیدم نگاه ازم گرفت.

زودتر از همیشه از اداره زدم بیرون باید میرفتم محل کار آیناز، دعا دعا کردم آیناز بخاطر دیشب باهام قهرنکرده باشه البته قهر و اشتی ما ۲ ساعت بیشتر نمیشد از بچگی همین بودیم هر وقت دعوا مون میشد مامان مجبورمون میکرد اشتی کنیم آیدینم عادت کرده بود از

تاکسی پیاده شدم و به طرف سالن رفتم وارد که شدم خانم صادقی پشت میز نشسته بود بهش سلام کردم که عین همیشه با خنده جوابمو داد

: خانم صادقی آیناز کدوم سالنه؟

خانم صادقی : بالا سالن ۲. بزار بهش خبر بدم

: نه نه خبرنده خبر بدی رام نمیده

خانم صادقی : دوباره با این عروس خانم ما دعوات شده اومدی منت کشی؟

خندیدمو گفتم : یه جورایی

خانم صادقی باخنده سری تکون داد و گفت : ازدست تو برو از دلش دربیار چندوقت دیگه میره خونه خودش حسرت این روزارو میخوری

چشمی گفتمو رفتم بالا کلید کمدمو از کیفمو دراوردم و لباسمو دراوردم خداروشکر همیشه یه دست لباس اینجا داشتم تاپ و شلوارت ابی اسمانیمو پوشیدمو موهامو شانه کشیدمو با کش دم اسبی بستم یه برق لب زدمو رفتم تو سالن اهنگ ریحانا داشت پخش میشد همه داشتن عین آیناز میرقصیدن آیناز پشتش به من بود و منو نمیدید به شاگرداش علامت دادم که حرف نزنند مطمئنم از روی شباهتم فهمیدن خواهریم اخه منو آیناز عین سیبی که از وسط نصف کرده شده بودیم بچه که بودیم چون آیناز ریزنقش بود با اینکه ۲سال ازم بزرگتر بود هم قد و هیکل بودیم همه فکر میکردن دوقلویم الانم تنها فرقمون موهای نسکافه ای آیناز بود که موهای من قهوه ای روشن بود پشت و ایستادمو دستامو دور گردنش حلقه کردم اول هل شد اما وقتی انگشتای کشیدم که عین انگشتای خودش بود دید فهمید این دیونه باز یا فقط کار منه دستامو از گردنش بازکرد و گفت : دیونه سرکلاسم بوسیدمو شو گفتم : منم میشم شاگردت

خندید و گفت : باشه

سریع رفتم بغل شاگرداش و ایستادم و عین خودش رقصیدم. خداروشکر اخرای کلاس بود و نیم ساعت بعد کلاشش تموم شد خسته شده بودم با آیناز رفتیم تو اتاقش که گفت : براچی اومدی اینجا؟ بخاطر منت کشی نیست که اونو شب انجام میدادی چیزی شده خواهری؟

: اره

نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت : چيشده؟

: نگران نباش مربوط به پرونده جديدمه. يه زنگ بزن به ساناز و روشنگ و مهرانه و مېراوه و پروانه و شهره

آيناز : باونا چيكاردارى؟

: بزار يه دفعه توضيح بدم زنگ بزن بيان.

آيناز : فقط بايد به شيرين زنگ بزنم بقيشون ساعت بعد كلاس دارن

: چه بهتر پس هماهنگ بياياد من يه كوچولو لالا كنم اونا اومدن بيدارم كن

آيناز : بيا ناهار بخوريم

: خوابم مياياد

آيناز : ناهار بخور بعد بخواب : اميرحسام ازم دلخور نشد؟

آيناز : نه اون ديگه عادت كرده فقط گفت تلافى ميكنم

: بااميرحسام برمىگردي خونه؟

آيناز : نه ميخواد بره شيراز براى جنساشون

: اها پس باهم برمىگرديم خونه

آيناز : ماشين ندارم

: چرا؟؟

آيناز : بنزين نداشت

: اى بابا اشكال نداره

خانم صادقي در زد و برامون ناهار آورد بعداز تشكر كردن مشغول خوردن شديم.

: ساعت بعدی کلاست کی شروع میشه؟

آیناز : ساعت ۲

: اخ جون پس من میخوابم ۲ بیدارم کن.

آیناز : جون به جونت کنن خوش خوابی.

زبون دراوردمو رفتم روی کاناپه ای که تخت میشد خوابیدم.

آیناز : آیلار پاشو آیلار بچه ها اومدن اه پاشو دیگه عین خرس میمونه

: هان؟؟ خوابم میاد

آیناز : پاشو ببینم بچه ها اومدن منتظرتن.

با بدبختی چشمامو بازکرد و نشستم روی مبل : آیلار بجز خودت مربی دیگه هم امروز هست؟

آیناز : اره چطور؟

: بفرست بره سرکلاس تو با خودتم کاردارم

آیناز : باشه

وقتی همه بچه ها که هم از دوستای مشترکمون بود و هم شاگردای خوب آیناز اومدن شروع کردم به توضیح دادن موضوع، همشون قبول کردن حتی مهراوه و مهرانه قرار شد دوست پسراشونم بیارن

: بچه ها من یه طراح لباسم میخام.

مهراوه : اون با من.

: اوکی پس آماده باشید....

با کمک بچه ها بخشی از کارها پیش رفت حدود ۱۰ تا رقصنده آماده شده بودن با آینازم پیشنهاد دادم بیاد ولی گفته بود باید با امیرحسام هماهنگ بکنه. با سرهنگ تماس گرفتم و گزارش کار دادم بهم گفته بود فردا دخترارو ببرم اداره خسته و کوفته ساعت ۶ بعدازظهر به

آیناز پیشنهاد دادم پیاده بریم خونه اونم قبول کرد داشتیم از پیاده رو به حرکت خیابون اصلی میرفتیم که حدود ۱۰۰ متر جلوتر یه موتور سوار که ۲ نفر ترکش بودن توجمو معطوف کرد نگاه دقیقی به اطراف انداختم دیدم خانم مانتویی از طلافروشی روبه رو موتور سوارها خارج شد و کیفشو رو شونش جابه جا کرد همه هواسم به اون خانمه و موتوره بود که یواش یواش بافاصله پشت سر خانمه حرکت میکرد ۳۰ ثانیه همینطوری گذشت آیناز داشت حرف میزد که من هیچی نفهمیدم که یهو موتوری کیف خانمو گرفت و خود خانمه پرت کرد من که منتظر این عکس العمل بودم سریع تفنگمو دراوردم و دوید سمتشون چادر دستو پاکیر بود دراوردم و انداختم زمین و دویدم و داد زدم : ایست

ولی خب عین همیشه مجرم گوش نمیده روی پا نشستمو چره عقب موتور و نشونه گرفت بسم الله گفتمو شلیک کردم موتور افتاد بدو بدو رفتم سمتش و راننده که بی حال افتاده بود و دستشو با دستبند به موتور بستم و دنبال اون یکی دویدم همه مردم داشتن نگام میکردن از پشت رسیدم بهش لباستو گرفتمو کشیدم با زانو چپم زدم تو کمرش که با زانو افتاد زمین ولی از رو زرفتم دستمو پیچوند منم کم نیاورم با ارنجم زدم تو صورتش که پخش زمین شد سریع بلند شدم و به پسری که اونجا بود گفتم : زنگ بزن ۱۱۰

دیدم داره عین بز نگام میکنه داد زدم : باتو مگه نیستم زنگ بزن ۱۱۰

زنگ زد منم کیف اون خانمه از دست دزده دراوردم و خانم صدا کردم و گفتم : این برای شماس ازاین به بعد بیشتر مواظب باشید

خانم : خدا از بزرگی کمت نکنه اومده بودم طلاهامو بفروشم خرج دختر مریضم کنم

نگاهی بهش انداختمو گفتم : اینبار که رفع شد ولی حواستون باشه

لبخند غمیگینی زدو گفت : چشم

به طرف دزد دوم رفتم داره بهوش میاد اومد بلند بشه سریع نشستمو نذاشتم بلند بشه صدای اژیر ماشین پلیس بلندشد یقه دزدو گرفتمو بلندش کردم و بردم طرف ماشین پلیس یه ستوان دوم و سروان اول ازماشین پیاده شدن سرباز اومد و دزد ازم گرفت.

: سروان شکوهی هستم

بااین حرفم جفتشون احترام گذاشتن و دزدا تحویل گرفتن و رفتن. منم رفتم پیش آیناز که عین منگا داشت نگام میکرد.

: چیه؟

آیناز : چطوری اونجوری کردی؟

: بیا بریم دیرشد

آیناز : نه جون من بگو

: خب آیناز من پلیسم آموزش دیدم

نگاهی بهم کرد و رفتیم خونه.

فردا با دخترا رفتیم اداره و اونارو به سرهنگ معرفی کردم سرهنگم تایید کرد قرار شد ۲روز دیگه اولین برنامه اجرا کنیم زمان کمی وقت داشتیم تا برنامه هارو ادامه کنیم من با دخترا برنامه فشرده گذاشتم برای هماهنگ کردن رقصامون آیناز قرار شد کمکمون کنه اما نه تو رقص امیرحسام نداشت جلو عموم برقصه منم بهش گفتم بره برامون لباسای قشنگ و شیک ولی پوشیده پیدا کنه پسرا هم کارشون پیدا کردن یه جا برای اجرا بودن. خیلی ۲روز سخت و طاقت فرسایی بود آیناز برامون لباسای قرمز جیغ گرفته بود که پیراهن های بلند تا روی زانو بود با ساپوت های زخیم مدل لباس از روی سینهش تا نگین هایی به طرح حروف انگلیسی کار شده بود و اسین خفاشی بود از بغل سینه تنگ بود تا روی باسن بعد گشاد میشد البته لباس من مشکی بود برای دخترا قرمز جیغ بود کفشامون برعکس بود برای من قرمز برای اونا مشکی بود نقاب هایی که قرار بود بزنیم هم رنگ کفشامون بود. پسرا تصمیم گرفتن توی کتابخونه رقص اجرا کنیم همه ی هماهنگی هارو کرده بودن.

روز اجرای نقشه رسید خیلی استرس داشتم پسرا قبل از ما رفته بودن توی کتابخونه مستقرشده بودن منو روشنک باهم وارد شدیم و بعداز ماهم بقیه تک تک یا دوتایی وارد شدن هرکدوم طبق نقشه یه گوشه نشستیمو مشغول مطالعه شدیم ۲-۳دقیقه که گذشت به بچه ها اشاره کردم بلند شدن و بدون سر و صدا وسط سالن خالی کردن میز و صندلی هارو تگون دادن اونایی که روی صندلی ها بودن باعر ترفندی بلند میکردن نگاهی به امیرسام کردم و اشاره کردم که وقتشه خودمم بلند شدم رفتم جلوی بچه ها و ایستادم در کمتر از ۱دقیقه نقاب زدین مانتو و شال هامونو دراوردیم که باین کار ما نور سالن قطع شد و نور قرمز رنگی روی ما افتاد افرادی که اونجا بودن با قطع برق جیغ زدن من دوتا کف زدم که موزیک پخش شد و شروع کردیم به رقصیدن همه داشتن مارو نگاه میکردن ۳دقیقه که

رقصیدیم برقا کامل قطع شد و ما از کتابخونه خارج شدیم هدی تو ماموریت بود ولی فقط از رقص ما فیلم گرفت تا پخش کنه سریع همه متفرق شدیم و رفتیم اداره حالا وقت پخش فیلم و وارد شدن گروه اصلی روی کار بود. سرهنگ ازمون تشکر کرد و مرخصمون کرد...

۲-۳ روز از موضوع کتابخونه میگذره ولی خبری نشد رفتیم پیش سرهنگ

: سرهنگ اجازه میدین یکبار دیگه وارد کار بشیم؟

سرهنگ امیری : نمیدونم سروان خبری نشد

: این بار میخام دختر و پسر باشن اگه اجازه بدین از سرگرد ها کمک بگیرم.

سرهنگ امیری : سروان این نقشه تو بود هرکاری میخوای خودت بکن

: اطاعت قربان

از اتاق خارج شدم و پیشنهادمو با امیرسام درمیان گذاشتم

امیرسام : آیلار خانم کار سخت میشه هماهنگ کردن دخترا با پسرا

: اونش بامن شما فقط با سرگرد مشفق و ۳-۴ تا پسر دیگه هماهنگ کنید و به من معرفی کنید

امیرسام : باشه

با روشنگ، شیرین، مهراوه، مهرانه تو سالن نشسته بودیم و رقص گروهی دختر و پسر طراحی میکردیم که موبایلم زنگ خورد

: بله

امیرسام : آیلار خانم من با ۴-۵ تا پسر امادم کجا بیاییم؟

با خوش حالی ادرس دادم و به بچه ها خبر دادم که پسرا دارن میان. به آیناز زنگ زدم که با امیرحسام برن دنبال لباس

۵مین گذشت که پسرا اومدن بعد از معرفی و سلام و علیک برای امیرسام و پسرا توضیح دادم نقشم چیه امیرسام با بغضی جاهاش که مخالف بود باهم فکری درست کردیم. ولی واقعا هماهنگ کردن دخترا با پسرا خیلی سخت بود مخصوصا که ما ۱-۲ هفته بیشتر تایم

برای تمرین نداشتیم به سختی و فشردگی تمرین میکردیم همش نگران این بودم نکه این همه زحمت بی فایده باشه ابروم جلو سرهنگ و بقیه بره.

دلم برای خانوادم تنگ شده بود اما نه میتونستم نه وقتشو داشتم که ببینمشون باین حال تلفنی جویای حالشون بودم امیرحسام با آیناز تنها کسانی بودن که از موضوع ماموریت من و امیرسام خبرداشتن. من و امیرسام هرروز با بچه ها تمرین میکردیم بقیه مسائل امینتی و موزیک با بچه های نیروانتظامی بود.

بالاخره روز ماموریت دوم رسید همه چیزاز قبل توی رستوران آماده بود از قبل یه میز ۱۰ نفره رزو شده بود. با مخالفت های شدیدم درمورد لباس بالاخره مجبور شدم پیراهن نقره ای رنگی که از پشت بند میخورد بدون ساپوت پوشیدم وقتی میخواستم لباسو برای تایید به سرهنگ بهش نشون بدم از خجالت اب شدم اما سرهنگ با بی میلی فقط گفت اشکال نداره. چون رقص جوری بود که لباس زیرم معلوم میشد بجز لباس زیر یه شلوارک نقره ای هم رنگ لباسم زیر لباس پوشیدم لباس دخترا این بار بامن فرق میکرد مشکی بود و استینش حالت تیشرت بود قسمت سینه و از کمر به پایین که دامن بود لایه زخیم داشت از قسمت سینه تا کمر دامن با تور مشکی بهم وصل شده بود لباس امیر سام کت و شلوار با پیراهن نقره ای بود و پاپیون مشکی و بقیه پسرا کت و شلوار با پیرهن قرمز و کروات مشکی. قسمت سخت ماجرا این بود چطوری با اون لباسا بریم تو رستوران. که مهراوه پیشنهاد داد مانتو های گشاد تابستونی که با یه کمر بند بسته میشه هرکدوم یه رنگ بپوشیم برای پاهامونم جوراب مشکی بلند بپوشیم که درآوردنش راحت باشه.

۱۰ تایی که ۵ تا دختر و ۵ تا پسر بودیم وارد رستوران شدیم نگاهی به سینا که دی جی بود و ریلکس یه گوشه نشسته بود و پاستا میخورد انداختم پشت میز نشستیم. گارسون به طرفمون اومد.

گارسون : چی میل دارید؟

امیرسام : اجازه بدین خانوما انتخاب کنند صداتون میزنم.

گارسون ازمون دور شد نگاهی به دخترا کردم و علامت دادم جوراباشونو دربیارن بعد خودم مانتومو درآوردم و نقاب زدمو رفتم روی میز و ایستادم همه با تعجب نگام کردن دستی لای موهای فر شدم کشیدمو عشوه رقص شروع کردم باین کارم سینا اهنگ و شروع کرد با شروع شدن اهنگ دخترا و پسرا همزمان از روی صندلی بلند شدند و صندلی هارو برعکس

کردن همه این کاراشون هماهنگ شده بود. یه صندلی گذاشتن روی میز و من نشستم امیرسام به حالت بوسیدنم بهم نزدیک شد که پسرا صندلی منو با خودم بلند کردن گذاشتن زمین بعد با دستاشون برام حالت پله درست کردن دوباره برم روی میز دست امیرسام و گرفتمو از پله ها رفتم روی میز و به طور هماهنگ با امیرسام رقصیدم دخترا و پسرا هم پایین میز کارای مارو تقلید میکردن بعد امیرسام دستمو گرفت و رقص دونفره شروع شد بااین کار ما هرکدوم از دخترا با پسرا دوبه دو شروع کردن به رقصیدن در رقص تو نفره چندباری باید پامو بالا میاوردم که هر بار اینکارو میکردم از خجالت اب میشدم بعد که رقص تموم شد برای اینکه کار طبیعی جلوه کنم صدای اژیر پلیس بلند شد که طبق نقشه امیرسام دستمو گرفت و فرار کردیم دخترا و پسرا همشون دوتایی فرار کردن و سوار ون که از قبل آماده بود شدیم و رفتیم....

تو ماشین نشسته بودیم که شیرین گفت : وای بچه ها خیلی باحال بود برا خودمون خرابکار شده بودیم

پارسا : اره به من که خیلی خوشگذشت

مهرآوه : پس چی که بهتون خوش گذشت با ۵ تا دختر خوشگل و خوش هیکل رقصیدنا
سروش : اوه اعتماد به نفست تو کیسه صفرام، شما با ۵ تا پسر خوشتیپ و جیگر رقصیدنا.
مهرآوه : عجب رویی....

: اه بسه دیگه عین بچه ها افتادین به جون هم انگار یادتون رفته برای چی ما داریم اینکار و میکنیم؟

امیرسام دستشو رو شفیقش گذاشت و پاهاشو به پشت صندلی جلویی تکیه داد و چشماشو بست

متین : امیر چته خوبی؟

امیرسام : اره خوبم

سرگرد مشفق که پشت فرمون بود گفت : از امروز ماموریت رسما شروع شد همتون میرید توی خونه ای که سرهنگ در نظر گرفته مستقر بشید. با خانوادهاتون تماس نمیگیرید به هیچ وجه ازتون خواهش میکنم بجز جناب سرگرد و جناب سروان هیچکس از خونه

خارج نشه که اگه رقیبامون دست به کار شدن این دونفر بگیرن اما ما ریسک نمیکنیم به همتون ردیاب وصل میکنیم که اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد بدونیم کجایید. درضمن خانم ها و آقایون سفارش نکنم عین امروز کارد و پنیر نشید بیوفتید به جون هم ماموریت به خطر میوفته. متوجه شدین؟

همه تایید کردن و سرگرد مشفق روبه امیرسام گفت : امیرسام برای برقراری ارتباط با سرهنگ براش ایمیل بنزید. سروان شکوهی اگه خواستین کاردیگه انجام بدین حتما تایید سرهنگ بگیرید.

: اطاعت جناب سرگرد

تلفنم زنگ خورد : جانم ابجی خانم

آیناز : چیشد آیلار؟ خوبی؟

: اره عزیزم خوبم. آیناز من دیگه نمیتونم باهاتون تماس بگیرم مراقب مامان و بابا باش هر وقت فرصت کردم برات ایمیل میزنم که از حال و روزم خبرت میکنم نگرانم نشید

آیناز : امیرسام هم هست؟

: اره کارش داری؟

آیناز : اره گوشه بده بهش

: باشه. امیرسام آیناز کارت داره بیا

امیرسام : بله زن داداش خانم.

.....

امیرسام : چشم....چشم امر دیگه وای آیناز باشه دیگه

تلفن و قطع کرد و داد بهم. خودشم یه زنگ زد به امیرحسام و حرفای منو زد قطع کرد. بچه ها به خانوادهاشون خبردادن بعد سیمکارتامونو دراوردیم. سرگرد مشفق جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت و ریموت زد و وارد شدیم از ماشین پیاده شدیم به طرف خونه رفتیم که سرگرد گفت : آقایون میشه چندلحظه صبرکنید. خانوما بفرمایید داخل بااین حرف رسما گفت برید گم بشید وارد خونه شدیم که روشنک گفت : بچه ها حالا لباس چیکار کنیم.

: احتمالاً برامون گذاشتن یا حداقل برامون میارن عقلشون میرسه

با دخترا رفتیم بالا و تو اتاق نگاه انداختیم اتاق های بزرگی بود با ۵ تا تخت در دوتا از اتاقا بیشتر باز نبود بقیه قفل بودن توی این دوتا هم

هرکدوم ۵ تا تخت توش بود در کمدهارو باز کردم توی کمد یکی از اتاقا لباس های توی خونه دخترونه بود توی یکیش پسرونه مثل اینکه سرهنگ فکر همه جارو کرده بود، لباسامونو عوض کردیم روی تخت دراز کشیدیم میخاستم بخوابم که امیرسام در زد و صدام کرد : آیلار یه دقیقه بیا

با بی حوصلگی بلند شدمو یه شال انداختم رو سرم حالا انگار نه انگار ۲ دقیقه قبل لخت تو بغلش داشتم میرقصیدم. از اتاق رفتم بیرون

: بله؟

امیرسام : شبا خواستید بخوابید برای راحتی خودتون در اتاق قفل کنید به دخترا هم بگو لباس خوب بیوشن هرچی باشه ۵ تا پسر تو....

: باشه باشه فهمیدم حواسم هست

سری تکون داد رفت طرف اتاقش که یهو برگشت و گفت : راستی ۱_۲ ساعت دیگه شام میارن گشتون شد بیابین پایین.

: باشه ممنون

رفتم و اتاقمو به بچه ها گفتم : شام ۱-۲ ساعت دیگه میاد خواستید بخورید. من میخوابم بیدارم نکنید.

خودمو انداختم روی تخت و تا سرمو گذاشتم خوابم برد.

صبح با نوری که افتاد تو چشمم بیدار شدم، چشممو با دست مالیدم و نگاهی به بچه ها انداختم خوابیدنشون خنده دار بود مهراوه پتو لای دستا پاهاش پیچیده بود مهرانه پاش روی زمین بود.

کش و قوسی به خودم دادم که دیدم گشتم بلند شدم دست و صورتمو توی سرویس بهداشتی اتاق شستم و موهامو شونه کردم و بافتم و انداختم توی لباسم شال انداختم روی

سرم لباسا گشاد بود و یکم راحت بودیم. رفتم توی اشپزخونه و چایی ساز زدم به برق دنبال چایی میگشتم که پارسا سلام کرد.

: سلام صبح بخیر خوبید شما

پارسا : ممنون فکر میکردم خودم سحرخیز باشم مثل اینکه شما هم سحرخیزید.

: خب من دیشب زود خوابیدم.

سری تکون داد و گفت : چایی توی کابیت بالایی

تشکر کردم و مقداری ریختم توی قوری، چایی دم کردم و نشستم روی میزناهارخوری پارسا هم توی اشپزخونه بود و به کابینت تکیه داد بود که امیرسام وارد اشپزخونه شد نگاه بدی به پارسا انداخت سلام کردم که فقط زحمت تکون دادن سرشو انجام داد و روبه رو من روی صندلی نشست منم بلند شدم و از یخچال پنیر و خامه درآوردم خداروشکر نون هم توی یخچال بود درآوردم و گذاشتم روی میز رو به پارسا گفتم : چایی میخورید براتوت بریزم

پارسا : ممنون میشم

امیرسام فقط سر تکون داد نمیدونم چرا زورش میومدم یه تیکه گوشت ۵ گرمی تکون بده عوضش کله ۲۵۰ گرمی شو تکون میداد ۳ تا چایی ریختم و نشستم و مشغول خوردن شدم انقدر گشتم بود اصلا مهم نبود که اونا میخورن یا نه

روشنک : خفه نشی آیلار

نگاه انداختم به در اشپزخونه با دیدن قیافه روشنک زدم زیرخنده که لقمه پرید تو گلو شروع کردم به سرفه کردن چایی برداشتم خوردم که سوختم چشمم قرمز شده بود و اشک میومدم داشتم خفه میشدم که امیرسام زد بین دوتا کتفم پارسا هم یه لیوان اب بهم داد با ضربه امیرسام راه گلوم باز شد و لیوان گرفتم یه نفس سرکشیدم امیرسام با عصبانیت گفت : دنبال نکردن از قعطی هم نیومدی چته تو؟

: به تو چه اصلا

امیرسام با تعجب نگام کرد و گفت : اگه یه ذره فهم و شعور خواهرتو داشتی بد نبود

: توهم اگه شخصیت برادرتو داشتی شاید میشد تحملت کرد. کمرم خورد شد

امیرسام : ببخشید که داشتی میمردی من نجات دادم

: کسی مجبورت نکرده بود

امیرسام اومد یه چی بگه که پشیمون شد از اشپزخونه رفت بیرون نگاهی به روشنک و پارسا انداختم که بادهن باز داشتن مارو نگاه میکردن لیوان گذاشتم روی میز و از اشپزخونه رفتم بیرون.نمیدونم چرا یهو باهاش بد برخورد کردم اون فقط قصدش کمک بهم بود ولی نمیدونم شاید حس میکردم از وقتی منو با پارسا تو اشپزخونه دید دنبال بهونه بود سرم غر بزنه.بی حوصله دوباره روی تخت دراز کشیدم.دیگه تا فردا صبح امیرسام ندیدم نه فقط امیرسام هیچکدوم از پسرارو ندیدم.فردا ظهر بود که شیرین بهم گفت : آیلار ما که نمیتونیم بریم بیرون میری برای من یه چی بخری؟

: اره بگو چی میخوای؟

وقتی شیرین بهم گفت چی میخواد حاضر شدم رفتم پایین پسران همشون روی کاناپه نشسته بودن و داشتن فوتبال میدین بدون توجه بهشون رفتم طرف در که برم بیرون یهو همشون برگشتن طرف من

امیرسام : کجا؟

: بیرون

امیرسام : بیرون کجاس؟

: به مکانی که خارج از چهارچوب منزل باشه میگن بیرون

امیرسام : بانمک گفتم کجا میری؟

: من دلیلی نمیبینم بهت بگم

از روی صندلی بلند شد و اومد طرف من و گفت : ولی من میبینم

دستامو زدم به کمرمو گفتم : چه دلیلی؟

امیرسام : اینکه من مافوقتم تو مجبوری به سوالام جواب بدی،درست نمیگم جناب سروان؟

کارد میزدی خونم درنمیومد اونو امیرسامم فهمیده بود که دست به سینه و با نیشخند داشت نگام میکرد. پشتمو بهش کردم در باز کردم که درو بست با عصبانیت برگشتم سمتش که دیدم ۸ تا چشم نگران دارن از پشت سر امیرسام نگام میکنن. نفس عمیقی کشیدمو گفتم : جناب سرگرد باید برم یه چیزی بخرم اجازه میفرمایید؟

امیرسام با رضایت نگام کرد و گفت : چی؟

دیگه به معنای واقعی امپر چسبونده بودم با عصبانیت گفتم : زهرمار میخوای برای توهم بخرم؟

با این حرفم دخترا زدن زیر خنده که امیرسام با اخمی که عین شمر شده بود نگاشون کرد اونا هم ساکت شدن

امیرسام : آیلار روی مخم نرو کجا میخوای بری؟

: یاد رفته سرگرد مشفق گفت بچه ها نمیتونن برن بیرون یادم نمیاد گفت برای ورود و خروج رمز شب بگم به دربون شهر.

دوباره دخترا زدن زیر خنده تا امیرسام دوباره نگاشون کنه خودشون ساکت شدن

امیرسام : میدونی تا نگی نمیزارم بری پس بگو

اومدم دوباره با پرویی جوابشو بدم که شیرین اومد در گوشم گفت : آیلار باهاس بحث نکن من احتیاج دارم زودباش

نگاهی با بیچارگی بهش کردم که با چشماش بهم خواهش کرد تمومش کنم. منم با چشم بهش آرامش دادم و یکبار با لبخند چشامو باز و بسته کردم نفس راحتی کشید و رفت پیش بچه ها با حرص نفسمو دادم بیرون و نگاهی به چشمای امیرسام انداختمو در گوشش گفتم : وسایل دخترونه میخوام لازمت میشه بگو برای تو هم بخرم

با تعجب سرشو کشید عقب و با تعجب گفت : چی؟

سرمو انداختم پایین که خودش سرشو آورد جلو و در گوشم گفت : پد بهداشتی؟

سرمو تکون دادم که دستشو از روی در برداشت و رفت روی کاناپه نشست نگاهی به دخترا انداختمو لبخند زدمو رفتم بیرون. از خونه خارج شدمو رفتم توی سوپرمارکت تا تعدادی پد بخرم وقتی داشتم پول حساب میکردم حس کردم یکی داره منو زیرنظر داره نگاهی به اون

سمت انداختم که دیدم یه پسر جوون تا دید برگشتم سمتش خودشو با قفسه ها مشغول کرد احساسم بهم میگفت یکی از مهره ها خودشو نشون داده سریع حساب کردم و رفتم به سمت خونه تمام حواسمو به پشت سرم دادم که صدای پا از پشت سر حس کردم اینه جیبیمو دراوردم و یه جوری که پشتمو ببینم تنظیم کردم دیدم همون پسره داره با فاصله تعقیب میکنه بدون اینکه بفهمه فهمیدم رفتم خونه. زنگ خونه زدم و رفتم تو در که بستم. بدو رفتم تو خونه انقدر بد در خونه باز کردم که پسرا برگشتن به سمتم تا وارد خونه شدم مهرانه صدا کردم : مهرانه مهرانه مهرانه باتوم؟

مهرانه با عجله اومد پایین و گفت : چیه؟

کیسه مشما بهش دادمو رفتم طرف پسرا انقدر هول بودم که پسرا بلند شدن ولی امیرسام بدون توجه به من داشت تلوزیون نگاه میکرد. تلوزیونو خاموش کردم و جلوش وایستادم که گفت : آیلار دارم نگاه میکنم

: یکی داشت منو تعقیب میکرد

با این حرفم سریع از جا بلند شد و گفت : چی؟ کی بود؟

: نمیدونم یه پسر ۲۴-۲۵ ساله بود

اومد بره به طرف در که دستشو گرفتم : کجا؟

امیرسام : برم ببینم کی بوده

: خب معلومه یکی از افراد گروه بوده تو که نمیخوای بفهمن ما فهمیدیم

امیرسام : پس چیکارکنم؟

با سرهنگ تماس بگیر ببین چی میگه

انقدر از این موضوع هول شده بودم که اصلا حواسم نبود با امیرسام بحث شده. امیرسام با عجله به طرف لب تابش رفت منم رفتم پیشش نشستم.....

امیرسام به سرهنگ قضیه ایمیل کرد ۵ مین بعد ایمیلی که سرهنگ در جواب داد همه مارو شکه کرد : سروان شکوهی به بهانه دیگه میری بیرون و این اجازه میدی که گروگان گرفته بشی دریاب فراموشت نشه جایی بزار که در دسترس نباشه متوجه شدین. موفق باشید

نگاهی به امیر سام کردم و رفتم یکی از ردياب هارو کف کفشم جا سازی کردم یکی ديگه هم پشت دسته عینکم قرار دادم امیرسام اومد کنارم و گفت : تو که نمیترسی؟

: نه

امیرسام : مطمئنی؟

: یادت رفته منم پلیسم؟

امیرسام : نه یادمه

: یه خواهش از دارم

امیرسام : چی؟

: به آیناز نگو رفتم و امشب از طرف من بهش ایمیل بزن نگران نشه. این کارو انجام میدی؟

باتریدیم نگام کرد با چشمش ازش خواهش کردم که قبول کرد

امیرسام : آیلار مراقب خودت باش بدون که ما همه از پشت هواتو داریم

لبخندی زدمو رفتم ارایش کنم باید بیشتر از همیشه ارایش میکردم. لباس پوشیدم و به طرف در خروجی رفتم برگشتم که از بچه ها خداحافظی کنم دیدم دخترا همه دارن گریه میکنند پسرا هم دمق دارن نگام میکنند خندیدمو گفتم : پای چوبه دار که نمیرم

این حرفو زدم اما خودمم میدونستم که نمیدونم چی درانتظارمه. نگاهی انداختمو یا علی گفتم و از خونه زدم بیرون نگاهی به دور و اطراف کردم و به طرف کوچه خلوتی که اون دور ورا بود رفتم جوری وانمود میکردم که دنبال ادرس میگردد و گم شدم که یهو دستمالی جلوی بینیم گرفته شد و ديگه چیزی نفهمیدم.

چشامو باز کردم روی یه تخت دو نفره بودم یکم فکر کردم فهمیدم الان من گروگانم یه نگاه به اطرافم کردم یه اتاق با دیوارای کاغذ رنگی شده با کمد و کامپوتر و هرچی ديگه داشتم گیج نگاه میکردم که این ديگه چه گروگان گیریه که دیدم یه جفت چشمای توسی عین گربه زل زده بهم چشمم چهارتا شد پیش خودم گفتم : یا خدا این ديگه کیه

یه پسر ۲۸-۲۹ ساله بود با موهای قهوه ای روشن بینی سربالا کوچولو که فکرکنم عمل شده بود با لب و دهن متناسب داشت نگام میکرد

: من کجام؟ تو کی هستی؟ اینجا کجاس؟ چه اتفاقی افتاده؟

پسره : یکی یکی چه خبره بزار یه قراری بزاریم من فقط به ۲ تا از سوالات جواب میدم حالا از بین سوالات ۲ تا انتخاب کن پپرس

با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد تو دلم گفتم : زهرمار مرتیکه چه لبخند ژکونی برام میزنه

: اینجا کجاس؟ تو کی هستی؟

پسره : اینجا خونه منه. اسم منم آرشامه.

این گفت از اتاق رفت بیرون نگاهی به خودم انداختم دیدم ای دل غافل کفش که پام نیست عینکم که روی صورتم نیست یعنی الان بچه ها نمیدونن من کجام؟ میدونستم که سرهنگ اجازه تعقیب نداده حالا اگه ردیاب نداشته باشم که دیگه هیچی از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون نگاهی انداختم به اطرافم معلوم بود که طبقه دوم خونه هستم چون گوشه سمت راست پله میخورد به پایین اومدم از پله ها برم پایین که یه یارو که اندازه گوریل انگوری بود گفت : کجا؟

چون پشتم وایستاده بود وقتی صداش دراومد ۲متر پریدم بالا برگشتم سمتش دست به سینه داشت نگام میکردم

: میخوام برم

یارو : کجا؟

: خونه اقا شجاع فضولی مگه

یارو : نچ مفتشم

: خب خداروشکر

دوباره برگشتم برم که گفت : کجا؟

: زهرمار خب میخوام برم خونمون

یارو : با اجازه کی؟

: خودم

یارو : پس نمیتونی بری

دستامو زدم به کمرمو گفتم : چرا؟

یارو : باید اقا اجازه بدن

: این اقا خر کیه؟

اومد حمله کنم سمتم که سمتو گرفتم جلو شو گفتم : خب خب حالا رم نکن این یارو که میگی کجاس؟

یارو : اتاقشون

: چرا تلگرافی حرف میزنی؟ خب اتاقش کجاس برم پیشش؟

آرشام : نمیخواد من خودم اومدم پیشت. چته دختر انقدر سروصدا میکنی؟

: من چرا اینجام؟ ای یارو به چه حقی جلومو میگیره؟ چرا نمیزارن برم؟

آرشام : مثل اینکه قراره هر وقت منو دیدی فقط ازم سوال کنی

: پ ن پ میخوای هر وقت دیدم حال عمتو بپرسم

با تعجب نگام کرد که یهو زد زیر خنده. چپ چپ نگاهش کردم و دست به سینه و ایستادم

خودشو جمع و جور کرد و با اخم گفت : جوابی برا سوالات ندارم

: یعنی چی؟ مگه مملکت بی صاحبه دختر مردمو میدوزدی خب چیکارم داری ولم کن برم

دیگه من نه ترو میشناسم نه دیدمت چه پدر کشتگی باهام داری آوردیم اینجا؟

آرشام : بیا تو اتاقم بهت میگم

راه افتاد رفت منم عین جوجه اردک دنبالش رفتم به اتاقش که رسید یه کارت از جیبش دراورد و وارد جا کلیدی کرد و دستشو گذاشت روی یه دستگاه که اثر انگشتشو تایید کنه

بعد در باز شد رفت تو اتاق منم رفتم تو فهمیدم اتاق کارشه چون تخت خوابی نبود فقط کمد و میز بود پشت میزش نشست و گفت : بشین

روی یه صندلی نشستمو کنترلی از روی میزش برداشت و به روبه روش گرفت سینما خانواده ی بزرگی جلومون بود که ندیده بودم وقتی تلوزیون روش کرد فیلم رقصمون توی رستوران پخش شد ولی خودمونیم چقدر قشنگ رقصیده بودم داشتم فیلمو نگاه میکردم و تو دلم خودمو تحسین میکردم که فیلم نگه داشت برگشتم سمتشو گفتم : خب که چی؟ الان این جواب سوالی من بود؟

ارشام : رقص قشنگیه مگه نه؟

: گیرم که اره به من چه

ارشام لبخند حرص اوری زد و گفت : جفتمون میدونیم که اون لباس نقره ایه کیه؟

: کیه؟

نگاهی انداخت

و گفت : تویی

نگاهی انداختمو گفتم : که چی؟

ارشام : من مدیر اون گروه رقصم چرا بعد ازما وارد کار شدین چه قصد و هدفی داشتید؟

: همون هدفی که شما داشتین

ارشام : هدف ما به شما مرتبط نمیشه

: خب من برای چی اینجام؟

ارشام : پاتو از کفش ما بکش بیرون

: ای وای اشتباه کفش شمارو پوشیدم ببخشید.

نگاهی با پوزخند بهم زد و گفت : فکر کنم دوس داری همینجا مهمون ما باشی

: من هرکاری بخوام میکنم.

من با گروه خودم تو با گروه خودت مسالمت امیز کار میکنیم. اصلا بیا یه اسم رو گروهمون بزاریم هرکس طرفدارای خودشو داره.

ارشام : نه تو باید بکشی کنار

: چرا زور میگی خب من کلی با بچه ها کارکردم حالا بزارم برم چرا؟

ارشام : چون من میگم

: بین شازده اشتباه گرفتی چرا فکر کردی هرچی بگی من میگم چشم؟

ارشام : چون تو الان گروگان منی مجبوری گوش کنی

با حرص نگاه کردم.....

نیشخند زد و گفت : دروغ میگم؟

: نه ولی یه کار دیگه هم میتونیم بکنیم

ارشام : چه کاری؟

: گروهامونو ادغام کنیم

ارشام : مسخرس. گروه مبتدی خودتو با گروه پیشرفته من مقایسه میکنی؟

: درکل این تنها پیشنهاد منه میتونی قبول نکنی

از جا بلندشدم و رفتم بیرون وقتی میخواستم در اتاقشو ببندم نگاهی بهش انداختم داشت فکر میکردم امیدوار بودم پیشنهادمو قبول کنه وگرنه نمیدونستم چیکار باید بکنم. حرفش که گفته بود هدف من به شما مرتبط نمیشه ذهنمو مشغول کرده بود. رفتم تو اتاقی که توش بودم پشت پنجره و ایستادم. داشتم به این فکر میکردم چطوری به سرهنگ و امیرسام خبر بدم که خوبم هیچ خط ارتباطی نداشتم یهو یاد عینکم افتادم با عجله دوباره از اتاق اومدم بیرون به طرف اتاقش رفتم و درزدم

ارشام : بیا تو

درباز کردم از دیدنم تعجب کرد که گفت : چیزی میخوای؟

: اره عینکم کو سردرد گرفتم؟

ارشام : فک کنم تو همون خیابون افتاده

وا رفته نگاهش کردم پس تکلیف ردیاب چی میشد

: وای من چیکار کنم؟ کفشمم کو؟ اه وسایل منو چرا گم و گور کردین؟

ارشام : کفشت باید جلو در باشه

: میخوامش

ارشام : میخوای بجای عروسکت بغلش کنی؟

: اره از کجا فهمیدی؟

چپ چپ نگام کرد از اتاقش اومدم بیرون بازم خداروشکر تا حدودی سرهنگ فهمیده من کجام. دوباره رفتم تو همون اتاق نگاه به ساعت انداختم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود گشتم بود این ارشام بیشور نمیخواست بهم نهار بده؟ در اتاق زد شد در باز کردم که یه خانم ۳۵- ۳۶ سالشه که لباس پیشخدمت تنش بود یه سینی غذا دستش بود. سینی و گرفتمو تشکر کردم عین قطعی زده ها داشتم میخوردم همینطوری که میخوردم ارشام وارد اتاق شد از دیدن لپای پر من چشمش اندازه سکه ۵۰ تومنی شد خودمم خجالت کشیدم لقمه قورت دادمو گفتم : ادم وارد دستشویی میشه در میزنه اگه لباس تنم نبود چی؟

ارشام : خونه خودمه دوست ندارم دربزنم

: انقدر خونم نکن حالا چیکار داشتی عین دایناسور اومدی تو اتاق

ارشام : نه تو کلا پرویی انگار نه انگار الان مثلا گروگانی

با بی خیالی شونه بالا انداختمو مشغول خوردن شدم خودش دوباره گفت : با پیشنهادت موافقت کردم

نگاش کردم گفتم : چیشد به این نتیجه رسیدی؟

ارشام : به خودم مربوطه

نگاش کردم : پس من باید برم پیش بچه ها

ارشام : اونجا چرا؟

: خب من مدیرشونم نباید باشم؟ ببینم اصلا مگه اسیر گرفتی تو؟

ارشام : اه چقدر غر میزنی بیچاره شوهرت فردا میگم یکی ببرت

از اتاق رفت بیرون لبخند رضایتمندی زد

مجبور بودم اون شب اونجا بخوابم. ساعت ۱۱ : ۳۰ شب خوابیدم.

نمیدونم چقدر از خوابم گذشته بود که یهو پریدم از خواب احساس گرما کردم رفتم پنجره باز کردم تا یکم هوا بخورم ۱۰ دقیقه ای گذشت که صدایی توجهم جلب کرد خودمو کشیدم کنار دیوار صدا خیلی واضح نبود ولی حس کردم بحث جابه جایی محموله هایی باید باشه. فکرم مشغول شد یعنی درمورد جابه جایی چی میخواستن از مرز دبی استفاده کنند؟ دیگه خوابم نمیبرد داشتم فکر میکردم موضوع چیه، ریسکش بالا بود وگرنه از اتاق میرفتم بیرون تا بفهمم موضوع از چه قراره. با سروصدا ارشام چشمامو باز کردم

ارشام : دیروز داشتی کله منو میکندی که میخوای بری ولی امروز بیدار نمیشی پاشو پاشو با مهرداد برو خونه این گوشی بگیر خودم باهات تماس میگیرم خبر میدم کی بچه ها میان دنبالتون فهمیدی

گیج نگاش کردم که اومد دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت : برو دیگه

خمیازه کشیدم و از اتاق رفتم بیرون جلوی در یه پسر لاغر و ایستاده بود اصلا حوصله انالیز قیافشو نداشتم باهم سوار ماشین شدیم دوباره خوابیدم.

حس کردم یکی هی انگشت میکنه تو پهلوام چشمامو باز کردم دیدم همون پسره داره به خونه اشاره میکنه از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف خونه....

رفتم زنگ خونه زدم یارو هنوز وایستاده بود منتظر بود برم تو خونه یکم طول کشیدم تا در باز بشه در که باز شد رفتم تو در بستم بدو بدو رفتم تو خونه تا اومد برم تو خونه یهو رفتم تو

سینه یکی سرمو بلند کردم دیدم امیرحسام داره با تعجب نگام میکنه پریدم بغلش و
گفتم : برگشتم امیر حسام

امیرسام : برگشتنت که اره ولی مثل اینکه مخت جابه جا شده
: چرا؟

امیرسام : من امیرسامم نه امیرحسام
یه نگاه بهش کردم انگار تازه فهمیدم چه غلطی کردم دستامو که دور گردنش بود باز کردم
و یه سرفه کردم و مانتو تکوندم رفتم تو چقدر خجالت کشیدم نمیدونم اصلا یادم نبود
امیرسام اینجاس نه امیرحسام خودمو انداختم روی مبل امیرسام اومد و
گفت : چیشد؟ چته؟

: الان خوابم میاد بعدا میگم

امیرسام : چرا؟ لوس نشو ببینم

: اه امیر س....

موبایلی که ارشام بهم داد زنگ خورد جواب دادم : به همین زودی دلت برام تنگ شد
ارشام؟

ارشام : دست خودت نیست زبونت درازه. ولی من کوتاهش میکنم

: اوه کی تو قبل از توهم خواستن کوتاه کنن ولی نتونستن

ب

بااین حرفم به امیرسام نگاه کردم که داشت چپ چپ نگام میکردم زبونمو دراوردم پاهامو
انداختم روی میز بااین کارم دیگه کارد میزدی خونش درنمیومد بغلم نشست پاهامو از رو
میز انداخت زمین خندم گرفته بود

: خب چیکارم داشتی؟

ارشام : خواستم شمارمو داشته باشی کارم داشتی زنگ بزنی بهم

: اها باشه. کاری نداری

ارشام : نه

منم تلغنو قطع کردم.

امیرسام : خب بگو چيشد همه نگرانتت تو به فکر خوابی؟

: اه مگه تو میزاری بخوابم. برو ببین میتونیم بریم اداره یکبار توضیح بدم

هیشی گفت و رفت ایمیل بزنه منم از فرصت استفاده کردم و رو مبل دراز کشیدم خوابم برد.

داشتم خوابای رنگا رنگ میدیدم که یهو یخ کردم خیس شدم بلندشدم دیدم امیرسام با رضایت داشت نگام میکرد با عصبانیت ی

بلندم شدمو گفتم : مگه مرض داری روانی؟

باتعجب نگام کرد و هی چشم و ابرو اومد برام منم که قاطی کرده بودم اصلا حواسم بهش

نبود : چیه چرا رقص چشم میای روان پریش دیونه؟ اه بمیری امیرسام خیس شدم اگه سخته میکردم چی اگه...

سرهنگ امیری : خب حالا که خداروشکر اتفاقی نیوفتاده سروان

یهو مغزم قفل کرد نگاهی به امیرسام که سرشو انداخته بود پایین میخندید برگشتم پشت سرم دیدم سرهنگ امیری و سرگرد مشفق و ایستادن سرگرد مشفقم داشت میخندید احترام

گذاشتم گفتم : جناب سرهنگ کی اومدین؟ قرار بود ما بیاییم اداره

سرهنگ : نه احتمال این هست که تعقیبتون بکنند حالا بگو چيشده؟

: اطاعت قربان بفرمایید بشینید من چایی بیارم

سرهنگ : نه سروان تعریف کن

: اطاعت. امیرسام پپر برو چایی بیار بدو

امیرسام با تعجب نگام کرد که گفتم : بیسکویت و شکلاتم داریم بدو تا من توضیح بدم

و خودم نشستم امیرسام با چپ چپ بلند شد رفت اشپرخونه....

امیرسام که رفت منم یه نگاهی به سرگرد و سرهنگ انداختم که سرشونو انداخته بودن پایین و ریز ریز میخندیدن البته سرهنگ فقط لبخند میزد. منم ریلکس پامو انداختم روی اون یکی پام

سرهنگ : سروان تعریف کن

: چشم جناب سرهنگ. امیرسام چیشد این چایی؟

بااین حرف یهو از اشپزخونه صدا شکستی اومد

: اه امیرسام مگه برات خواستگار اومده که هول میشی خدا خفت....

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه دیدم منگ وسط اشپزخونه و ایستاده از بغل کابینت جارو و خاک انداز دادم بهش و سریع چایی ریختم و با بیسکویت و شکلات از اشپزخونه رفتم بیرون و پیش سرهنگ نشستم و معذرت کردم و شروع کردم : جناب سرهنگ من فکر میکنم قضیه بیشتر از یه اختشاش میتونه باشه.

سرهنگ : یعنی چی سروان؟

: دیشب که اونجا خواب بودم ساعت حدود ۲-۳ از خواب پریدم چون گرم بود پنجره باز کردم چند دقیقه بعد صدایی از حیاط شنیدم چون طبقه دوم صدا واضح نبود اما بحث سر عبور دادن محوله از مرز دبی بود. معلوم بود هرچی هست قاچاقه.

با این حرفم سرهنگ و سرگرد نگاهی بهم انداختن و سرگرد گفت : سرهنگ شما چه فکری میکنید؟

سرهنگ : نمیدونم گیج شدم. انتظار این نداشتم. سروان شما چیزی به فکرتون نمیرسه؟

: سرهنگ من فکر میکنم قضیه رقص برای رد گم کنی بوده، یعنی با اینکار میخواستن ذهن پلیسو منحرف کنند. من قبل از اینکه این موضوعو بفهمم به ارشام که خودشو مدیر اون گروه معرفی کرد پیشنهاد دادم گروهامونو ادغام کنیم اول قبول نکرد ولی امروز صبح بهم گفت موافقه دراین مورد حس میکنم میخواد منو با بچه با رقص سرگرم کنه خودش به رد کردن محمولش برسه

سرهنگ : افرین منم باهات موافقم. برای بقیه داستان نقشه کشیدی، میدونی که این نظرتو بود منم عادت ندارم تو نظرات افرادم دخالت کنم تاجایی که به ضررشون باشه. فکر کردی برای بعدش؟

: با اجازه شما بله سرهنگ

سرهنگ : خب بگو

: من با دخترا و پسرا میرم خونشون اونا فکر نمیکنند ما پلیسیم شما باید سابقه پلیسی من و سرگرد پویان از بین ببرید که یه وقت مشکل ساز نشه. جناب سرهنگ یه نظری دارم نمیدونم خوبه یا بد اما نیاز به تایید شما دارم.

سرهنگ : تا اینجا با نقشت موافقم. خب بقیش چیه؟

: میخوام به ارشام نزدیک بشم

سرهنگ : چی؟ برای چی؟

: بخاطر اینکه اگه قرار توی اون خونه زندگی کنیم و سر از کارشون دربیارم باید بتونم ازادانه توی خونه اینطرف و اونطرف برم چون علاوه بر دروبین های مداربسته اون خونه پر از محافظ و سگ است.

سرهنگ : اینکار خطرناکه

: سرهنگ کار ما کلا خطرناکه من پلیسم میدونم خطر چیه

سرهنگ : راجب این موضوع باید فکر کنم اما شکوهی مدیونی اگه قبول نکردم در این مورد کاری انجام بدی. فهمیدی؟

: اطاعت قربان. چایی بخورید سرد شد.

نگاهی به امیرسام که ناراحت و متفکر به چایی زل زده بود نگاه کردم. میدونستم کارم خطرناکه اما چاره نداشتم قبل از این ماموریتم، ماموریت های خطرناک زیاد رفته بودم اما این یکی قرار بود با احساسم وارد بشم. باید جوری نقش بازی میکردم که عاشقشم اما باید با دست پس میکشیدمو با پا پس میزدم. نگاهی به پله ها کردم که دیدم دخترا دارن از پله میان پایین با دیدن من جیغ زدن و اومدن طرفم.

مهرآوه : وای آیلار باورم نمیشه کی اومدی؟

مهرآنه : دلم برای خل بازی ها و دعواها با جناب سرگرد تنگ شده بود
با این حرف مهرآنه امیرسام سرفه کرد و به سرهنگ اشاره کرد دخترا که سرهنگ ندیده بودن
تا دیدن شروع به درست کردن سر و شکلشون شدن و سلام کردن

روشنگ : آیلار کی برگشتی؟

: امروز صبح شما همیشه انقدر میخوابید؟

شیرین : تو که نبودی ما هم حوصله بیدار شدن نداشتیم

سرهنگ : سروان شکوهی و سرگرد پویان ما میریم آگه با اون موضوع آخر موافقت کردم
امشب بهتون ایمیل میزنم. آگه ارشام باهاش تماس گرفت منو در جریان بزار

احترام گذاشتیمو باهم گفتیم : اطاعت قربان

سرهنگ خداحافظی کرد و با سرگرد مشفق رفتن.

: بچه ها من گشمنه

شیرین : بیا بهت صبونه بدم مامانی

رفتیم اشپزخونه با خنده و شوخی مشغول صبونه شدیم که پسرا هم اومدن تو اشپزخونه از
دیدن من تعجب کردن

متین : کی اومدی آیلار؟

: امروز صبح

پارسا : وای دختر تا تو برگردی همه مون مردیم از نگرانی

: واقعا متاسفم

سروش : بیخیال دختر. خوش حالم سالم برگشتی

: ممنون بفرما صبحونه

با خوش حالی نشستن و ۹تایی مشغول خوردن شدیم

که امیرسام با عجله وارد اشپزخونه و شد و گفت : آیلار گوشیت داره زنگ میخوره فکر کنم ارشامه

با عجله بلند و شدم و با دهن پر جواب داد : بله؟

ارشام : چیزی میخوری؟

: اگه شما اجازه بدین دارم صبونه میخورم

ارشام : من که اجازه ندادم

: منم احتیاجی ندارم

ارشام : خودت گفتی

: ارشام کار داری بگو من گشمنه صبح که نذاشتی بخوابم الانم نمیزاری بخورم

ارشام : خيله خب.فردا عصر يه ون مشكى میفرستم دنبالتون هرچی میخوایید بردارید يه مدت نمیتونیم برگردید خونه

نگاهی به امیرسام انداختمو جواب دادم : باشه آماده میشیم فقط چه ساعتی میاد؟

ارشام : معلوم نیست.روزخوش

تلفن قطع کرد.باعجله از اشپزخونه زدم بیرون امیرسام دنبالم اومد و گفت : چیشد؟چی گفت؟

: فردا میان دنبالمون بزار به سرهنگ خبر بدیم

و رفتم که ایمیل بزنم برای سرهنگ.....ج

وقتی کامل موضوعو برای سرهنگ ایمیل کردم.جواب داد فردا صبح میاد خونه تا توضیحات لازمو بده.

من که دیگه واقعا داشتم بیهوش میشدم رفتم بالا بخوابم به بچه ها گفتم برای نهار بیدارم نکنند.منم خوابیدم.نمیدونم چقدر خوابیده بودم که بیدار شدم کش و قوسی به خودم دادم

خستگی در رفته بود باخیال راحت موهامو شونه کشیدم و شال انداختم روی سرم و رفتم پایین. بچه ها دور هم جمع شده بودن و تخمه میخوردن خمیازه ای کشیدمو رفتم بغلشون نشستم.

روشنک : ساعت خواب خوش خواب

مهرآوه : یادت رفته دنیارو اب میبرد آیلارو خواب میبرد

: خفه خسته بودم خو

مهرآنه : ببخشید کوه کنده بودین؟

: اره

پارسا : جدی کدوم کوه؟

: کوهی که فرهاد از عشق شیرین کند

متین : خودت داری میگی فرهاد پس تو چیکاره بودی؟

: نظارت میکردم روی کارش

سپهر : اوه اوه کار خسته کنندایه خسته نباشی دلاور حالا فرهاد از عشق شیرین اینکارو

کرد تو از عشق کی؟

: من...

امیرسام : اه بسه دیگه مخمو خوردین

و بلند شد و رفت بالا

متین : سروش این چرا امروز از صبح هاپو شده؟

سپهر : همیشه هاپو هست امروز درصدش رفته بالاتر

بلندشدم و رفتم بالا امیرسام توی بالکن ایستا بود رفتم پیشش میدونستم نگران ماموریته

: نگرانی؟

امیرسام : بیشتر نگران توم.

: چرا من؟

امیرسام : به آیناز قول دادم مراقبت باشم

: مگه من بچم؟

امیرسام : نه نیستی اما میدونی این ماموریت خیلی سخت و خطرناکه

: شغل ما با خطر

نگاهی بهم انداخت و از کنارم رد شد. منم چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. امیرسام
سام راست میگفت این ماموریت خطرناک بود میترسیدم به قیمت عفت و نجابتم تموم
بشه.

روشنک : آیلار بیا سرهنگ اومده

: چرا الان گفت فردا میاد

روشنک شانه بالا انداخت و رفت پایین. منم دنبالش رفتم پایین و سلام کردم و احترام
گذاشتم. بچه ها میخواستن مارو تنها بزارن که سرهنگ نداشت

سرهنگ : خواه یا ناخواه شما هم داخل این بازی شدید پس باید در جریان نقشه
باشید. فردا همتون میرید خونه خرابکار اصلی مستقر میشید. اینبار ما خونه تحت نظر
میگیریم که اتفاقی نیوفته براتون. لطفا بدون هماهنگی سرگرد و سروان کاری نکنید حتی
حرفی هم نزنید. شما دوتا با ردیاب هایی که توی دندونای همتون کار میزاریم ازتون بی خبر
نمیشیم. دوربین بهتون میدیم که از چیزای مشکوک عکس بگیرید با این میکروفن ها گوشی
ها باهم در تماس باشید در تمام شرایط. سروان با اون موضوع موافقم فقط تا حدی که
صدمه ای بهت وارد نشه متوجه شدی؟ سرگرد هوای سروان داشته باش نزار زیاد به مهره
اصلی نزدیک بشه خطرناکه براش. متوجه شدین

: بله قربان

سرهنگ یکم توضیحات دیگه داد و بعد سرگرد مهدوی مشغول کار گذاشتن ردیاب ها توی
دندون هامون شد.

کارش که تموم شد با سرهنگ خداحافظی کردن و رفتن. ماهم بعد از شام مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم با دخترا مشغول جمع کردن لباسا و وسایلمون بودیم که شیرین گفت : آیلار یه چی بیرسم راستشو میگی

: تا چی باشه

شیرین : این ماموریت خطرناکه؟

: خب همه ماموریت ما خطرناکه اصلا شغل من خطرناکه بخاطر همین هیجان و خطرش پلیس شدم. اما نگران نباشید هیچ خطری شمارو تهدید نمیکنه هر وقت بفهمیم وضعیت قمرزه شمارو از محل خارج میکنیم مطمئن باشید. مهرانه : ما بیشتر نگران تویم. چه کاری قراره بکنی که سرهنگ از سرگرد خواست مراقبت باشه؟

: میگم بهتون

مهراره : ما غریبه ایم؟

: نه عزیزم ولی الان وقتش نیست

بچه ها دیگه حرفی نزدن و مشغول جمع کردن شدن. بعد از اتمام کار همه خوابیدیم البته من از استرس اینکه چی در انتظارمونه نتونستم بخوابم، دیگه نزدیکای صبح بود که چشمم گرم شد و خوابم برد....

وقتی بیدار شدم طرفای ظهر بود بچه ها بیدار شده بودن و هیچکس توی اتاق نبود منم از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین سروش و متین و پارسا و سپهر تو حیاط بودن شیرین و روشنکم تو اشپزخونه مهرانه ناخوناش لاک میزد چ مهراره حموم بود فقط خبری از امیرسام نداشتم رفتم تو بالکن طبقه پایین دیدم پشت ساختمون نشسته صداس کردم : امیرسام؟

نگاهی بهم انداخت و گفت : بله؟

: وسایلتو آماده کردی؟

سر تکون داد یعنی اره یکم دیگه و ایستادم که مهراره گفت : گوشیت آیلار

رفتم جواب دادم : بله

ارشام : صبح بخیر

: ظهر بخیر

ارشام : همون حالا آماده بشید ون جلو خونه منتظر تونه

: تو که گفتی عصر

ارشام : نظرم عوض شد. زود باشید

تلفن که قطع کردم رفتم به امیرسام خبر دادم بچه ها با این خبر هول شده بودن دوربین ها روی لباسمون و گوشی ها توی گوش هامون جا سازی کردیم و حاضر شدیم. ارایش ملیحی کردم که به چشمای عسلیم و صورت سفیدم میومد یه مانتو سفید با شال عسلی و شلوار عسلی پوشیدم رژ کالباسی حجم دهنده زدم عینک دودی زدم و از خونه رفتم بیرون امیرسامم با یه بلوز استین سه ربع توسی و شلوار یخی وموهای اتو کشیده کنارم و ایستاد با بچه ها سوار ون شدیم و رفتیم.

نیم ساعت ۴۵ دقیقه طول کشید تا رسیدیم به همون خونه، همگی پیاده شدیم و وارد حیاط خونه شدیم به طرف ساختمون که میرفتیم ارشام با یه تیشرت عسلی و شلوار ورزشی مشکی روی پله ها و ایستاد بود و نگامون میکرد وقتی بهش رسیدم عین این دخترا تخس چمدان دادم بهش و گفتم : اینو ببر بزار تو اتاقی که برام در نظر گرفتی

ارشام : یعنی اتاق خودم؟

: اگه بهترین اتاق این خونه اونه اره اما بدون وجود سر خری مثل تو

خندید و گفت : زبون درازی کن موش کوچولو فعلا دور دور شماس پشت چشمی نازک کردم با عشو خندیدم.

: بچه هارو معرفی

میکنم. امیرسام، سپهر، متین، سروش، پارسا، مهراوه، مهرانه، روشنگ، شیرین. خودمم که آیلارم.

ارشام : اسمتم عین خودت قشنگه

: میدونم. خب نمیخوای اتاقمونو مشخص کنی؟

با این حرفم ارشام تعارف کرد وارد بشیم به پسرا یه اتاق به دخترهم یه اتاق اختصاص داد به منم گفت هرکدومو میخوای انتخاب کن منم اتاقی که بین اتاق دختر و پسرا بود مستقر شدم تا رفتم تو اتاقم یه نگاه به اتاق انداختم جوری وانمود کردم که دارم اتاق نگاه میکنم اما در واقع میخواستم جای دوربینی که تو اتاق کار گذاشته شد بود پیدا کنم البته یکم طول کشید اما در آخر گوشه سمت راست اتاق روی سقف بغل دیوار سرویس بهداشتی اتاق پیداش کردم پشت به درو بین و ایستادم و توی گوشه گفتم : بچه ها صدای منو دارید؟ همشون یکی یکی جواب دادن

: توی اتاق دوربین مدار بسته هست حواستون باشه

این حرفارو انقدر یواش میگفتم که فقط صدا پچ پچ میومد.

یکم توی اتاق چرخیدم بعد لباسایی که توی چمدانم بود توی کمد اتاق گذاشتم کارم که تموم شد رفتم پیش دخترا که دیدم یکی یکی کاغذ دست شونه و دارن اسم فامیل بازی میکنند داشتم از بیخیالی و آرامش اینا شاخ درمیاوردم بغل شیرین نشستم و با تعجب بهشون نگاه میکردم که یهو برگه روشنگ از دستش گرفتم دیدم توش دارن باهم حرف میزنند درواقع چون نمیتونستن حرف بزنند از این روش استفاده کردن یه نگاه بهشون کردم چشمک زدم بهشون خندیدم. یهو امیرسام از توی گوشه صدام کرد

: آیلار صدامو میشنوی

یه نگاه به بچه ها کردم که خودشون فهمیدن و شروع کردن به سروصدا کردن و مثلا دعوا تا من راحت با امیرسام حرف بزنم

: اره بگو

امیرسام : خودتو دخترا حواستون باشه توی اتاقتون لباس درست و حسابی بپوشید دوربین داره ها

: باشه تو هم

که یهو ارشام وارد اتاق شد

ارشام : چه خبره؟ چیشده؟

همه مون یه لحظه قفل کردیم یه نگاه به کردیمو زدیم زیرخنده برای رد گم کنی

ارشام : خودت که دیونه ای اینا از تو بدتر

زبون دراوردمو گفتم : دلتم بخواد

ارشام : خواسته که دارم تحملت میکنم. بیا تو اتاقم کارت دارم

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

: صبرکن لباسمو عوض کنم بعد

دستمو گرفت و گفت : بیا کارت دارم

دستمو کشید و برد طرف اتاقش. باهم وارد اتاقش شدیم

ارشام : آیلار من وقت ندارم سریع یه برنامه بچین برای رقص

: چرا مگه چه خبره ارشام؟

اومد طرف من دستمو گرفت و گفت : بهت میگیرم موضوع از چه قراره بهم اعتماد کن. فقط یه برنامه رقص راه بنداز تا حواس پلیس معطوف شما بشه منم کار خودمو بکنم. آیلار بهت قول میدم بعدش بگم موضوع چیه. باشه؟

سیم های مغزم فعال شد حالا فهمیدم تا حدودی بهم اعتماد کرده. لبخندی زدمو

گفتم : باشه فقط تو هم کمکمون کنه من ۲روز دیگه برنامه میریزم فقط قول دادی ارشام. درضمن به این غول چماقات بگو من عادت ندارم تو اتاق باشم من فضولم هرجا دلم بخواد میرم جلومو نگیرنا

خندید و گفت : باشه

: پس من میرم لباسمو عوض کنم. بابای

از اتاق رفتم تو اتاق خودمو لباسمو عوض کردم البته جوری که جلو دوربین نباشم. بعدش رفتم تو اتاق دخترا و به پسرا هم گفتم بیان. بعد براشون به طور رمزی و جوری که شکی ایجاد نشه حرفای ارشامو گفتم. قرار شد امیرسام به سرهنگ خبر بده. منم با بچه ها برنامه یه رقص جدید ریختم و براشون توضیح دادم.

۲_۳ روزی که خونه ارشام بودیم با بچه ها تمرین میکردم البته هنوز گروه رقص اصلی ندیده بودم ارشامم بیشتر وقت خونه نبود همه چیز آماده و ردیف شده بود از لباس و ارایش گرفته تا رقص نور و موزیک. با سرهنگم هماهنگ کرده بودیم.....

روز ماموریت رسید اینبار بلوز های پشت گردنی با شلوارک پوشیدیم. با بچه ها رفتیم چهارراه و عین دفعه های قبل رقصیدیم. اینبار تمام کارهای امنیتی خود ارشام انجام داده بود. اینبار اصلا حوصله رقص و این برنامه نداشتیم خسته شده بودم از این برنامه. کار که تموم شد طبق برنامه های قبل فرار کردیم البته اینبار رفتیم خونه ارشام به محض وارد شدنم ۷- تا ۸ دختر و ایستاده بودن که انگار هم استرس داشتن هم میترسیدن به ما نگاه میکردن. با تعجب نگاهی بهشون انداختم و به دخترا اشاره کردم برن تو خونه رفتم طرفشونو گفتم : شما؟

دختره : شما خانوم خونه هستید؟

: اره

دختره : خوشبختم منم فرشته ام قراره آقای پارسا مارو بفرستن فرانسه

: آقای پارسا؟ پارسا خر کیه؟

ارشام : آیلار برو تو خونه

: ارشام توی این خونه چه خبره؟ اینا چی میگن؟

ارشام : گفتم برو تو

: با توم ارشام داری چه غلطی میکنی بهم گفتی میگی خب بگو

ارشام : آیلار برو بالا

: تا نفهمم تو این خونه چه خبره....

یهو حس کردم صورتم داغ شد دستمو گذاشتم روی صورتم که سیلی زده بود و با چشمای نمناک نگاهش کردم

: من یه ثانیه دیگه توی این خراب شده نیمونم

با عجله و بدو بدو رفتم طرف خونه حیف که بهم گفته بودن نباید برخوردی داشته باشیم
وگرنه حالشو گرفته بودم پسره بیشور زد تو گوشم واقعا چه فکری کرده بود

: بچه ها آماده بشین از اینجا بریم

شیرین : چیشده؟

روشنک : صورتت چرا قرمزه؟

: شماها حاضر بشین به پسرا هم خبر بدین زود

اومدم برگردم دیدم ارشام پشتم وایستاده : آیلار من معذرت میخوام

از بغلش رد شدم که دستمو گرفت دیگه نمیتونستم تحمل کنم دستشو پیچوندمو پشتش
نگه داشتم

: دفعه آخرت باشه دست کثیفتو به من میزنی اون دفعه چیزی نگفتم پرو شدی

ارشام : من که معذرت خواهی کردم آیلار من...

یهو امیرسام اومد پایین وقتی این وضعو دید نگران شد و بدو بدو اومد طرفم : چیشده
آیلار؟

دستشو ول کردم و گفتم : هیچی فقط حاضر بشین از اینجا بریم

ارشام : آیلار بچه نشو

: فک کردی با خر طرفی فکر کردی نفهمیدم داری چه غلطی میکنی؟

ارشام : هیس بیا تو اتاقم خرف میزنیم

: من حرفی با تو حیوون ندارم

ارشام : خواهش میکنم آیلار

مجبور بودم قبول کنم البته نه بخاطر خواهشش بخاطر ماموریت قبول کردم برم تو اتاقش
امیرسام با نگرانی نگام کرد با آرامش نگاش کردم. رفتیم تو اتاق و گفتم : بگو میخوام برم

ارشام : بشین

: بگو کاردارم

ارشام : من دخترایی که میخوان برن خارج از کشور اسپانسلشون میشم

: نگو اسپانسل بگو قاچاقی میفروشمشون به شیخ های عرب

ارشام : نه باور کن....

: کمک میکنم

ارشام : چی؟ چرا؟

: من از دخترا متنفرم داستانش مفصله برات تعریف میکنم بعدا.....

ارشام با ناباوری نگام کرد و گفت : اصلا نفهمیدم موضوع چیه

: مهم نیست. فقط اینبار طبق برنامه من پیش برو

ارشام : برنامه چی؟

: قاچاق دخترا. من خودمم توی همینکارم. میتونی توی اینترنت سابقه درخشانمو سرچ کنی. اگه خواستی همکاری کنی خبرم کن فقط به شرطی, که طبق برنامه من پیش بری. من مشتری های خوبی سراغ دارم

ارشام با دهن باز نگام میکرد حرفایی که زده بودم هضمش برای خودم سخت بود چه برسه به ارشام. از اتاقش اومدم بیرون و به طرف پله ها که رفتم امیرسام اونجا روی مبل نشسته بود به محض اومدن من بلند شد که من طبق نقشه دستمو گذاشتم روی شفیقم که یعنی کارت دارم اونم بااین کارم نشست رفتم پایین دیدم بچه ها آماده روی مبل ها نشستن رفتم به طرف دستشویی خداروشکر سرویس بهداشتی درو بین نداشت و سریع جریانو برای امیرسام تعریف کردم. امیرسام هم عین ارشام کپ کرده بود

امیرسام : با این چرت و پرتایی که گفتی حالا میخوای چیکارکنی؟

: اگه این نقشه منه مطمئن باش فکر همه جاشو کردم تو نگران نباش

دیگه حرفی نزد. فقط مونده بوم چطوری با سرهنگ ارتباط برقرارکنم و بهش خبر بدم که یهو یاد موبایلی که ارشام بهم داده بود افتادم چون احتمال میدادم سیمکارتش کنترل بشه با اون سیمکارت زنگ نزدم به بهونه خرید خرت و پرت که ارشام میگفت به خدمتکارا بگو و من باهزار دروغ و ترفند زیربارش نرفتم از خونه رفتم بیرون و یه سیمکارت دست دوم خریدم چون سیمکارت های نو فردا صبح فعال میشد و من الان باید با سرهنگ هماهنگ میکردم.

وقتی با سرهنگ حرف زدمو پیشنهادمو دادمو تایید شد برگشتم خونه اما قبلش گوشی موبایل و سیمکارت اول انداختم و سیمکارت جدیدو توی جورابم گذاشتم و رفتم خونه. هنوز از ارشام خبری نشده بود ماهم رفته بودیم توی اتاق نشسته بودیم. وقت شام شده بود و سرمیز داشتیم ۱ نفری شام میخوردیم که ارشام گفت : آیلار بعد شام بیا اتاقم نگاهی به امیرسام انداختمو سرمو تکون دادم.

بعد از شام رفتیم اتاق ارشام که گفت : موافقم با پیشنهادات اما به شرطی، که من درجریان کوچکترین موضوعات قراربگیرم و بدون هماهنگی بامن کاری نکنی. بهت نمیخوره انقدر خطرناک باشی سابقتو دراوردم از پرونده من سنگین تره کلا توی کار قاچاقی دختر لبخندی زدمو وگفتم : خب دیگه. پس حالا که موافقی کارارو بسپر به من و منو درجریان همه چیز قرار بده تا منم با رابطم هماهنگ کنم، تا مشتری هارو آماده کنند. نظرت؟ ارشام : موافقم. فقط یه چی! چرا انقدر از جنس خودت بیزاری؟

نفس عمیق غمگینی کشیدمو گفتم : مربوط میشه ۴سال پیش، که عاشق یه پسره شدم اونم عاشقم بود قرار ازدواج داشتیم اما صمیمی ترین دوستم با وعده س*ک*س و وسوسه و تحریک کردنش ازم گرفتش، بعدشم بهم گفت بخاطر اون اصلا بهم نزدیک شده. بااین حرف تصمیم گرفتم دختری که زیادی داف بودنو نابود کنم.

ارشام غمگین نگاهی بهم انداختو آه کشید منم از دروغی که گفته بودم سرمست بودم و داشتم بقیه نقشه، مرو میکردم....

با دخترا رفتیم تو اتاق.

: شماها فردا-پس فردا میتونید برگرید سرخونه و زندگی هاتون دیگه باشما کاری ندارم بابت همه چیز ازتون ممنونم بچه ها

روشنک : چیشد تموم شد؟

: نه ولی بقیش باید تنهایی انجام بدیم.

شیرین : خب تکلیف ما چیه؟

: گفتم که مرسی

مهراره : امیرسام میمونه؟

: اره

روشنک : نگرانتم آیلار تو...

: هیس میدونم بسه

تازه روشنک فهمید داره سوتی میده و ادامه نداد.

به پسرا هم گفتم آماده بشن که بروند از پله ها اومدم پایین و به یکی از خدمتکارا

گفتم : یه ون آماده کن بچه های منو ببر خونه خودمون.

چون ارشام باهاشون حرف زده بود دستورات منم اجرا میگردن.

متین : آیلار دیگه با ما کار نداری یعنی؟

: نه ممنونم.

پارسا : هروقت کارمون داشتی فقط کافیه سوت بزنی : باشه حتما

بعد از رفتن بچه ها احساس تنهایی می کردم تو اون خونه چون هنوز امیرسام هم نیومده بود. الان حدود یک ماهی میشد از خانوادمم خبر نداشتم داشتم کلافه میشدم. داشتم فکر و خیال می کردم که امیرسام از توی گوشی صدام کرد منم سریع ضبطی که اونجا بود روشن کردم.

: بله؟

امیرسام : همه چی درست شد. ۲۹ تا شناسنامه و ویزا جعلی آماده کردم.

: به بالا دستی خبردادی؟

امیرسام : اره موافقه

: چندتا نیرو آماده کردی بیاری؟

امیرسام : خودت، گفتم ۶ تا

: پس چرا نمیای؟

امیرسام : میام. راستی ۱۰-۱۵ نفرم به عنوان شیخ های عرب آماده کردیم. رابطمونم مشفقه

: باشه فهمیدم.

امیرسام : بچه هارو فرستادی رفتن؟

: اره

امیرسام : یعنی با اون تو خونه تنهایی؟

: تنهای تنها که نه

امیرسام : دیونه ای آیلار؟ من الان خودمو میرسونم بهت. فعلا

بعضی وقتا از اینکه امیرسام انقدر مراقبم و نگرانم بود تعجب میکردم اما بعدش یاد این میوفتادم که هم آیناز هم سرهنگ سفارش منو بهش کرده بودن وگرنه دلیل دیگه ای نداشت. از نگرانی اش لذت میبردم دوست داشتم مراقبم باشه همیشه به حرفای آیناز که میگفت از اینکه میتونم به امیرحسام تکیه کنم میخندیدم پیش خودم میگفتم زیادی داره به امیرحسام بها میده اما الان خودمم از اینکه میدیدم امیرسام کنارمه و مراقبمه حس امنیت میکردم. وای خدا من چی دارم میگم ببند دهنتمو آیلار، امیرحسام شوهر آینازه اما امیرسام کیه تو که این چرت و پرتارو میگی؟ اعصابم ریخته بود بهم. بخاطر همین وقتی امیرسام اومد بهش سلام کردم و رفتم اتاقم بخوابم امیرسام از رفتارم تعجب کرد ولی نه حوصله و نه اعصاب فکر کردن به این موضوعو نداشتم و چشمامو بستم....

توی یه جای تاریک فقط داشتم میدویدم چشمم هیچ جایی نمیدید یهو صدای جیغ چندتا دختر بلند شد کمک میخواستن نمیتونستم کمکشون کنم به هر طرف نگاه میکردم دخترایی

که جیغ میزدنو میدیدم انقدر صدای جیغ بلندشد که گوش هام سوت میکشید دستمو گذاشتم روی گوشهام و نشستم روی پاهام جیغ کشیدم.

امیرسام : آیلار...آیلار...بیدار شو داری خواب میبینی آیلار چشاتو باز کن

چشمامو باز کردم دیدم امیرسام نگران بالای سرم وایستاده فهمیدم دارم خواب میبینم نشستم یهو یاد صحنه ها افتادم خودمو انداختم تو بغل امیرسام و گریه کردم

: امیر ازم کمک میخواستن ولی من کاری نمیتونستم بکنم امیرسام : هیس اروم باش تموم شد گریه نکن

: خیلی خواب بدی بود

امیرسام : میدونم دیگه بهش فکر نکن اروم باش

امیرسام داشت ارومم میکرد که ارشام سراسینه وارد اتاقم شد

ارشام : اینجا چه خبره؟

سرمو از روی سینه امیرسام برداشتمو به ارشام نگاه کردم که با حرص به امیرسام نگاه میکرد

: هیچی

ارشام : بخاطر هیچی تو بغل این نره غول جا خوش کردی؟

امیرسام : حرف دهندو بفهم

ارشام : نفهمم چی میشه؟

امیرسام : اونوقت...

: بسه چه خبرتونه؟ عین خروس جنگی افتادید به جون هم؟ تو چی میگی ارشام من تو بغل هرکی بخوام میرم

ارشام : تو بیخود میکنی

امیرسام : با آیلار درست حرف بزن

ارشام : به تو چه

امیر سام اومد بلند بشه بره طرفش که دستشو گرفتم و نداشتم از صدای جروبحت ما که بالا گرفته بود محافظامون جلو در وایستاده بودن

: هیچی نیست خواب بد دیدم امیرسام اومد پیشم

ارشام : میتونستی بگی من پیام

: مگه من به امیر گفتم بیاد که اینجوری میگی؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟

ارشام : از دروبین های اتاق

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : من و افرادم از اینجا میریم

ارشام : چرا؟

: چون توی این خونه امنیت ندارم من توی این اتاقم نمیتونم راحت لباس عوض کنم

ارشام : نکه تو نمیدونستی، امار دارم که چطوری لباساتو عوض میکنی

: پس چی فکر کردی؟ میام جلو دروبین لخت بشم که تو افرادت.... استغفرالله امیر حاضر بشید همین الان از اینجا میریم

امیرسام : باشه. پسرا بیایید مراقب خانوم باشید تا من وسایلمو جمع کنم

ارشام : تو از این خونه بیرون نمیری

از روی تخت بلند شدمو جلوش وایستادم : تو میخوای جلوی منو بگیری؟

ارشام : اره

: چه طوری؟

امیرسام : آیلار بیا بریم باهات بحث نکن

ارشام : امیرسام ما رو تنها بزار لطفا

: من حرفی باهات ندارم

ارشام : خواهش میکنم

مردد نگاهی به امیرسام کردم ناراضی بود اما خب ماموریت در اولیت قرار داشت اشاره کرد که بمونم و خودش رفت بیرون.

ارشام : آیلاز چرا لج میکنی اگه مشکلت دوربین اتافته من این دوربین قطع میکنم. این موضوعو تموم کن بعد برو من کلی بلیط گرفتم

: باشه. ولی بعداز ماموریت دیگه باهات هیچکاری ندارم

ارشام : ولی من دارم

: چیکار

ارشام : بیخیال

ارشام از اتاق رفت بیرون و منم دوباره خوابیدم.

یکهفته از برنامه ها گذشت فردا قرار بود بریم دبی با پلیس دبی هم هماهنگ کرده بودیم یک ارایشگر حرفه ای آورده بودیم تا همه مارو گریم کنه وقتی ارشام دلیل اینکارمو پرسید گفتم : مشتری هام چهره واقعی منو تا حالا ندیدن

ارشام : چرا؟

: اینجوری صلاح دیدم. فردا دخترارو آماده بکن بهشون بگو یکروز توی دبی میمونیم بعد میریم فرانسه فهمیدی؟ حوصله نق و نوق ندارم.

ارشام : من با مشتری های خودمم هماهنگ کردم برسیم دبی یکراست میریم هتل دخترا آماده میکتیم از اونطرف میریم کاباره

: باشه. ولی وقتی از کشور خارج شدیم با امیرسام طرف حسابی اون اختیار تام ازم داره

ارشام : چرا اون. من اہم با امیرسام توی یه جوب نمیره

: سعی کن باهات کنار بیای این شگرد کار منه

ارشام : باشه هرکاری میخوای بکن ولی به اون پسره بگو به من پيله نکنه

: باشه توهم به اون گیر نده حوصله درگیری بین شما دوتارو ندارم ارشام فردا پرواز داریم
حواست باشه...

صبح ساعت ۹ : ۳۰ همه باهم از خونه زدیم بیرون رفتیم فرودگاه قرار بود نقش یه تور
تفریحی بازی کنیم من و امیرسام لیدر تور بودیم البته نیروهای پلیس هم توی محوطه
فرودگاه آماده باش بودند. بعد از چک شدن ویزا ها مامور چک میدونست جعلیه رفتیم سوار
هواپیما بشیم درگوش امیرسام گفتم : کی ماموریت شروع میشه من دیگه خسته شدم

امیرسام : وقتی دخترارو به شیخ های فروخته شدن

: چرا انقدر دیر؟

امیرسام : دستور سرهنگه

ارشام : آیلار باورم نمیشه انقدر راحت رد شدیم

: به من شک داشتی؟

ارشام : معلومه که نه فقط استرس داشتم

: امیرسام به محافظا بگو مراقب دخترا باشند عین همیشه

امیرسام : باشه

وقتی صندلی هامون پیدا کردیم و نشستیم من خوابیدم امیرسام : ماشالله به خرس پاشو
آیلار رسیدیم. اه

: هان چته؟ اگه گذاشتی من بخابم. باید با سره....

یهو دیدم دست امیرسام جلو دهنمه و گفت : بسه پاشو آیلار

وای خاک برسرت آیلار نزدیک بود گند بزنی امیرسام چپ چپ نگام کرد و دستشو برداشت

ارشام با تعجب نگامون میکرد

برای اینکه گندی که زدمو درست کنم گفتم : اه نداشتی بگم باید با سروناز هماهنگ کنم
قرص خواب بهت بده انقدر منو از خواب بیدار نکنی

ارشام نفس راحت کشید امیرسامم چپ چپ نگام کرد منم زبونمو دراوردم که روشو
برگردوند ازم. کمر بندمو بستم تا هواپیما بشینه زمین دلشوره داشتم قسمت سخت ماموریت
داشت شروع میشد.

از هواپیما اومدیم بیرون از قبل ۲ تا ون آماده بود به محض خروج ما از فرودگاه سوار شدیم
تا بریم هتلی که رزو شده بود. رفتیم هتل به که رسیدیم دخترا رفتن تو اتاق خودشون به
تعدادشون ارایشگر فرستادم توی اتاق ۵-۶ نفرم فرستادم تا لباس براشون آماده کنه ۷-۸ تا
از دخترا باکره نبودن که اونا بحثشون جدا بود ۱۰-۱۲ تا محافظ جلوی در و توی اتاق
فرستادم تا دخترا فرار نکنند چون دیگه میفهمیدن موضوع چیه. صدای جیغ و گریه هاشون
شده بود سوهان اعصابم اما کاری از دستم برنمیامد دیدم ارشام داره میره تو اتاق : کجا؟

ارشام : میرم خفه شون نکنم

: خودم میرم

رفتم توی اتاق با قیافه جدی و اخمالو گفتم : چه خبرتونه صداهاتون انداختید رو سرتون؟
یکی از دخترا که اسمش مهناز بود گفت : این قرارمون نبود

: چی فکر کردین راجب ما؟ فکر کردین عاشق چشم و ابروتون شدیم؟ از اول قصد و هدف
ما این بود شما نباید اعتماد میکردین. حالا اشکال نداره شیخای پولداری هستن فقط خوب
ازشون پذیرایی کنید تا به خودتونم خوش بگذره و سوگلی بمونید.

بعد از این حرفا که خودمم ناراحت شدم خندیدمو رفتم بیرون از اتاق دلم میخواست گریه
کنم وقتی یاد نم اشک چشماشون میوفتادم از امثال ارشام بیزار میشدم.

امیرسام : همه چیز آماده است؟

: اره.

امیرسام : پس آماده شو بریم.

: میخواد چی بشه؟

امیرسام : بیا تو اتاق کارت دارم

با امیر رفتیم جلو دراتاق به ارشام سفارش دخترارو کردم و گفتم آماده باشه که برگشتم
بریم. رفتیم توی اتاق که امیرسام گفت : این اسلحت, اینم دوربین از هرچیز مشکوکی دیدی
عکس بگیر. با این گوشی با من درتماس باش ردیابتم فعال کن. لباس تو دربیار

: چی؟

امیرسام : بلوز روی لباس تو دربیار

: برای چی؟

امیرسام : آیلار وقت نداریم دربیار

مانتو دراوردیم پشت به من کرد و گفت : تیشرتتو دربیار این جلیقه بپوش زیرش بعد
تیشرت بعد مانتو بدو.

سریع اطاعت کردم رفتیم بیرون همه توی ماشین ها منتظرمون بودن ماهم داشتیم
میرفتیم که ماموریت به اتمام برسه.....

همه باهم رسیدیم به اون کاباره که ارشام میخواستم چون ردیاب داشتیم نیم ساعت بعد
نیروهامون اونجا مستقر شدند ارشام از قبل کاباره معرفی نکرده بود وگرنه بچه ها از قبل
مستقر میشدند ولی خب ما چیزی از دست ندادیم. البته من با دخترا از یه در دیگه رفتیم
داخل ۱-۲ تا محافظم بامن اومدن که از نیروهای خودمون بود با بدبختی دخترا آماده کردم و
۵-۶ تایی فرستادم روی سن برای رقص و خریداری شدن اعصابم بهم ریخته بود باید رییس
اصلی این تشکیلات پیدا میشد تا وارد عمل میشدیم یک شب یواشکی شنیدم که ارشام
گفته بود اخر شب میاد تا بهترین دختر بیره اونجا خوشگل ترین دختر هما بود که من اونو
برای اخرشب آماده کرده بودم دخترا یکی یکی با قیمت های بالا فروخته میشدن و با جیغ و
گریه از کاباره بیرون میبردنشون از دست ماهم هیچکاری برنمیومد چون اگه وارد عمل
میشدیم, همه چیز خراب میشد البته بعضی از دخترا شانس میاوردن و افراد خودمون
میخردنشون ولی خب بعضی ها هم.....

حدود ۴ ساعتی گذشته بود و ساعت تقریبا ۱۲ : ۳۰ بود که محافظای ارشام همه بیرون
کردن از جمله نیروهای مارو امیرسام توی گوشم گفت : آیلار بچه ها نمیتونند کاری بکنند

همه بیرون کردن اطراف کاباره تا ۲-۳ کیلومتر محافظ قرار گرفته هیچکاری از دستمون برنمیاد

عصبی شدم و شروع کردم به کندن پوست لبم اعصابم بهم ریخته بود آگه نمیتونستیم بگیریمش همه زحمتامون از بین میرفت کلافه داشتم توی اتاق قدم میزدم و به هما که مضطرب و پریشون زیر دست ارایشگرش بود نگاه میکردم که یکدفعه ذهنم جرقه زد فکری که کرده بودم خیلی خطرناک بود مطمئن بودم نه امیرسام نه سرهنگ هیچکدوم قبول نمیکردن بخاطر همین تصمیم گرفتم بهشون نگم دلم نمیخواست عملیات ناکام بمونه مخصوصا این عملیات که همش نقشه خودم بود. بخاطر همین دیگه به خطرات موضوع فکر نکردم و رو به ارایشگر گفتم : شیلا اونو ولش کن

شیلا : چیشد خانم پسند نکردین؟

: نه میخوام خودمو ارایش کنی برم روی سن

چشما و دهن شیلا اندازه تونل های جاده شمال باز شد و گفت : برای چی خانم؟ آخه آگه اقا ارشام بفهمن ...

: کاری که گفتمو بکن زود

دیگه حرفی نزد و شروع به ارایش من کرد وقتی نگام افتاد به هما دیدم هم تعجب کرده هم بینهایت از این موضوع خوش حاله یه شادی عجیبی توی چشماش سو سو میزد. یه ربع طول کشید تا ارایشم تکمیل بشه بعد یه لباس بادمجونی که حالت عربی داشت پوشیدم بالا تنه لباس نیم تنه بود با پولکایی که بهش اوزیون بود دامنشم یک وجب پایین تر از دامنم بود بقیش رشته مانند بود با پولکهای خوبی این لباس این بود که نقاب روی صورت میخورد یه شنل مشکی هم پوشیدم جوری که لباسم معلوم نشه قبل از خروج یه طرف کیفم رفتمو شیشه کوچیکی توش داروی بیهوشی بسیار قوی بوط برداشتم اینو از ایران یواشکی آورده بودم بعد گذاشتمش توی جیب فوق کوچیکی که توی لباس زیرم بود همه چیز آماده بود یواش یواش و با ناز رفتم روی سن کلاه شنل پایین کشیده بودم درواقع هیچیم معلوم نبود اهنگ پخش شد دست راستمو اوردم بالا و گره شنل باز کردم بعد سرم که پایین بود با شدت اوردم بالا با این کارم شنل افتاد زمین حالا لباسم معلوم میشد ریتم اصلی اهنگ پخش میشد منم هماهنگ باهاش خودمو تکون میدادم رقص عربی همیشه محبوب ترین رقص بود و بهتر از بقیه میرقصیدم ولی توی این وضعیت از رقص عربی متنفر شده بودم من و خانوادم خیلی ادمای موقیدی نبودیم اما این دلیل نمیشد جلوی

چنین چشم ناپاک و هیز بدنمو بریزم بیرون لذت ببرم تنها توجیه این کار ماموریت و کشورم بود توی رقص بودم که چشمم افتاد به ارشام بغل یه پسر چشم و ابرو مشکی خوشکل هیکلی نشسته بود پسر یه سیگار گرون قیمت دستش بود و چشم ازن بر نمیداشت ارشامم با لذت منو نگاه میکرد و براش حرف میزد اما مطمئنم هیچی نفهمید چشممو چرخوندم امیرسام و سرگرد مشفق که نقش رابط مارو داشت و ۱-۲ تا از نیروهامون که مثلا محافظمون بود اونطرف تر نشسته بودن اما هیچکدوم به من نگاه نمیکردن بجز یکی از مامورامون که ماموریت داشت هواسش به همه جا از جمله دختره که من باشم باشه. دیگه وقتش رسیده بود پرده برداری کنم دستمو بردم پشت گوشم تا نقابمو بردارم دوباره یه نگاه به ارشام کردم هنوز داشت حرف میزد و چشمش به من بود نقاب انداختم چشمای ارشام گرد شد و حرف توی دهنش موند با تعجب به من نگاه کرد به طرف امیرسام نگاه کردم مامور ما تازه منو شناخت با تعجب بسیار زد روی شونه امیرسام و یه چی در گوشش گفت که امیرسام باعجله به سمت من نگاه کرد اولش باورش نمیشد بعد که یکم گذشت تازه فهمید با عصبانیت منو نگاه میکرد کارد میزدی خونش درنمیومد سرخ شده بود از حرص سرگرد مشفقم حال و روزش بهتر نبود و با تعجب به من نگاه میکرد. امیرسام اومد بلند بشه که سرگرد مشفق نداشت و یه چی درگوشش گفت امیرسامم با حرص روشو از من گرفت و اونطرفو نگاه کرد یه نگاه دیگه ارشام و اون پسره کردم پسره بالذت و شهوت ارشام با عصبانیت و تعجب به من نگاه میکردن.

اهنگ تموم شد و به رسم ادب

احترام گذاشتم پسره بلند شد و اومد به طرف من از پله های سن اومد بالا و دور من چرخید و با لذت همه جای بدنمو نگاه میکرد از طرز نگاه کردنش عصبی میشدم اما چاره چیه. نگام افتاد به امیرسام که با عصبانیت و حرص من و اون پسره نگاه میکرد وضع ارشامم بهتر از این نبود جفتشون غافلگیر شده بودن. پسره رو به ارشام گفت : این از بقیه خیلی بهتره. از کجا پیداش کردی؟

ارشام : جای دوری نبوده

پسره : میخوامش. چند؟

ارشام : قیمت نداشتم

پسره : هرچقدر قیمتشه ۲ برابرش میخرم

ارشام : اخه این...

پسره : میدونی که چیزی که خوشم بیاد مال منه ارشام با من بحث نکن. چند؟

ارشام : اقا این اصلا فروشی نیست این اصلا....

: شما حاضری چقدر بابت من بدی؟

پسره : ای جوووونم صداشم محشره هرچقدر خودت بخوای خوشگله

خنده ای با عشوه کردم و گفتم : ۵ تا خوبه؟

پسره : میلیون؟

: دلار

پسره : ای جان باشه. خیلی گرونی اما ارزششو داری. کامران چقدر پول با خودت آوردی؟

کامران : ۳ تا اقا

پسره : بقیشو چک قبول میکنی برای فردا صبح بعد از اتمام کارمون؟

با این حرفش امیرسام به شدت از روی صندلی بلند شد جوری که صندلی با صدای بد افتاد زمین. نگاهی بهش کردم که داشت میرفت سمت بار تا مشروب بخوره ارشام اونجا بود

نگاهی به پسره کردم با عشوه گفتم : قبوله، امیدوارم اش دهنم سوزی باشی

خندید گفتم : به قدری دهن سوزم که عمرا فراموش کنی جیگرخانم. بریم حالا؟

با اکراه دستمو دور بازوش حلقه کردم و لبخندی زدم م

که بیشتر شبیه دهن کجی بود و با هم از پله ها پایین اومدیم. به محض پایین اومدن ۲ تا نره غول به چه بزرگی دنبالمون راه افتادن و ماهم از کاباره رفتیم بیرون لحظه آخری نگاهی به امیرسام و ارشام انداختمو رفتیم. الان دیگه نمیدونستم. ی درانتظارمه نمیدونستم میتونم سالم بگردم. نمیدونستم حالا که باکره میرم باکره هم برمیگردم یا نه. من داشتم عفت و نجابتمو قربانی کشورمو ماموریتم میکردم. باهم سوار ماشین لوکس و گرون قیمتش شدیم. توی ماشین میخواست بهم دست دازی کنه که من باناز گفتم : نکن مزه اش میریزه

پسره : نه مزه تو تمومی نداره

: من اسمتو نمیدونم

پسره : چی دوس داری صدام کنی همونم

: اسم اصلی تو

پسره : اسم من رایان رادمهره خانومی

: رایان؟؟؟

رایان : جوووون اره رایان

: کی میرسیم من خسته شدم

رایان : دوست داری زودتر برسی به من؟

از این حرفش چندشم شد اما با لوندی گفتم : اره دیگه

رایان : غصه نخور خونم نزدیکه.

۲-۳مین گذشت تا اینکه اتومبیل توقف کرد و رایان گفت : پیاده شو که انتظار تموم شد.

با ترس و استرس پیاده شدم و از ته دل خواستم اتفاقی برام نیوفته و سالم برگردم....

رایان دستمو گرفت باهم رفتیم طرف خونسش وقتی وارد خونه شدیم منو برد به سمت راست پذیرایی که بار مشروب بود دستمو از دستش دراوردم رفتم پشت بار

: رایان تو همونجا بشین تا من برات بریزم بیارم

رایان : باشه عزیزم

روبه رو من نشست منم پشت بهش کردم به بهونه برداشتن ویسکی دست راستمو طرف اون شیشه بردم و انگشتمو مالیدم روی درش بعد انگشتمو دور تا دور لیوان مشروبش کشیدم بعد دستمو مالیدم به لباسم و ۲تا گیلان ریختم و بردم بیرون هنوز داشت با شهوت نگام میکردم لیوانشو بهش دادم چشمامو خمار کردم

رایان دستمو گرفت باهم رفتیم طرف خونش وقتی وارد خونه شدیم منو برد به سمت راست پذیرایی که بار مشروب بود دستمو از دستش دراوردم رفتم پشت بار

: رایان تو همونجا بشین تا من برات بریزم بیارم

رایان : باشه عزیزم

روبه رو من نشست منم پشت بهش کردم به بهونه برداشتن ویسکی دست راستمو طرف اون شیشه بردم و انگشتامو مالیدم روی درش بعد انگشتمو دور تا دور لیوان مشروبش کشیدم بعد دستمو مالیدم به لباسم و ۲ تا گیلان ریختم و بردم بیرون هنوز داشت با شهوت نگام میکردم لیوانشو بهش دادم چشمامو خمار کردم گفتم : بفرما عزیزم

بعد خودم یه قلمپ از مشروبمو خوردم بهش نگاه کردم هنوز گیلان دستش بود و داشت نگام میکرد گیلان خودشو گذاشت روی میز و بلند شد رفت شیشه ویسکی برداشت سر کشید وارفته نگاش کردم حالا من چه غلطی بکنم خوب این گیلان میخوردی بعد میرفتی اونجا خبر مرگت تا خرخره کوفت میکردی الان من چیکارکنم.

شیشه ویسکی که تموم شد انداختش روی میز چشماش قرمز شده شده بود و قرمز شده بود بود یه خنده چندان آوردی بهم زد و اومد طرفم. همه بدنم داشت میلرزید از ترس اما نمیخواستم بفهمه یهو همون دستم که الوده به ماده بهوشی بود مالیدم به گردنم. بهم چسبید شروع کرد به بوکشید من اومد لباسو بزار روی لبام که با ناز سرشو گذاشتم روی گردنم اونم با چشمای خمارش نگام کرد و شروع به بوسیدن گردنم دعا دعا میکردم زودتر دارو اثر کنه که یهو حس کردم سنگین شدم. بلندش کردم وای چقدرم سنگین بود هیولایی بود برای خودش با هر بدبختی بردمش بالا گذاشتمش روی زمین در اتاقارو یکی یکس بازکردم اتاق سومی فکر کنم اتاق خوابش بود گذاشتمش روی تختش. یکم فکر کردم بعد بلوزشو دراوردم خدایا منو ببخش شلوار جینشم دراوردم که اگه افرادش اومدن فکر کنن ما باهم بودیم. پتو انداختم روش و توی گوشی امیرسام صدا کردم

: امیرسام؟ امیر؟ گوشت با منه؟ امیر؟

امیرسام : هان؟

: زهرمار ردیابمو فعال کردم پاشید بیابین اینجا من محافظ هارو دست به سر میکنم، زود بیابینا

امیرسام : هم خوابی خوش گذشت؟

: ببند دهننتو مگه من دختر خرابم؟؟؟

امیرسام : اگه نبودی اون برنامه... باید برم الان میایم.

حرصم گرفت از امیرسام یعنی فکر کرده من بخاطر بودن با رایان اونکارو کردم واقعا که دیونه. به طرف کمد لباسا رفتم همش لباسای پسرונה بود توی اتاقای دیگه گشتم اما چیزی پیدا نکردم برگشتم اتاق خواب رایان یه پیرهن ابی اسمونی بود دراوردم لباسا خودمو دراوردم و پیرهن اونو پوشید خداروشکر تا زیر باسنم میومد ارایشمو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون یکی از محافظا هارو پیدا کردم و گفتم : اقا گفتن امشب تنهامون بزارید

یارو : سابقه نداره اقا همچین دستوری بدن

: یعنی من دروغ میگم؟ برو از خودش بپرس ولی اگه عصبانی شد به من ربطی نداره الان اومدم براش ابمیوه ببرم خستگیش دربیاد

یارو : میرم از اقا بپرسم

: باشه برو اما قبلش فرم استعفاتم باخودت ببر.

یارو مردد نگام کرد و گفت : باشه ما میریم، اقا دستور داده همه مرخص بشن؟

: حالا یکی دوتا بمونید اما صبح حتما اول وقت بیایید تا صداش درنیومده الان مست کرده نمیدونم برای چی مرخصتون میکنه

یارو : باشه پس من و افشین میمونیم میرم بقیه مرخص کنم.

یارو که رفت توی گوشی به امیرسام گفتم : حواست باشه ۲ تا محافظ تو خونه هستن. پنج دقیقه توی اتاق منتظر شدم تا اینکه امیرسام صدام کرد : آیلار کجایی؟

: توی اتاق سومیه

یهو در اتاق به شدت باز شد امیرسام یه نگاه به من کرد یه نگاه به رایان که برهنه خواب بود با ترس و نگرانی اومد سمت من گفت : اینجا چه اتفاقی افتاده؟

نمیدونم چرا اما دلم خوايت کرم بريزم و گفتم : همون که ازش ميترسيدم و رايان انتظارشو ميکشيد

با اين حرفم يهو رنگش شد رنگ گچ ديوار زد تو سرشو نشست روی پاهاش چشماش پر اشک شد و گفت : وای حالا من با اين صاحب مرده چيکار کنم؟

: کدوم صاحب مرده؟

سرشو گذاشت روی پاهاشو جوابمو نداد. از حرفی که زدم پشيمون شدم و به غلط کردن افتادم جرعت نميکردم بهش بگم دروغ گفتم يهو سرگرد مشفق با سرهنگ اومد تو اتاق سر و وضعم اصلا خوب نبود بخاطر همين ملافه روی تخت عين چادر پيچيدم دور خودمو احترام گذاشتم

سرگرد : حالت خوبه جناب سروان شکوهی؟

: بله خوبم

سرگرد : اتفاقی که نيوفتاد براتون سالمين؟

از اين حرفش خجالت کشيدم و سرمو انداختم پايين و گفتم : نه اتفاقی نيوفتاد سالمم جناب سرگرد

با اين حرفم يهو اميرسام سرشو بلند کرد که بهم چيزی بگه ولی تا سرهنگو دید پاشد وايستاد و احترام گذاشت.

سرهنگ : اين چه کاری بود که کردی شکوهی؟ مگه بهت نگفتم حق نداری خودتو به خطر بندازی؟ هان جواب منو بده؟

سرمو انداختم پايين و گفتم : بله ولی کار ديگه ای نميشد انجام بديم از دستمون فرار ميکرد همه زحمتامون...

سرهنگ : هيچی نميخام بشنوم حيف که یکی از بهترين نيروهای منی وگرنه....

از اتاق رفت بيرون و سرگردم پشت سرش رفت بيرون اميرسام از رفتن اونا استفاده کرد و بازوی منو گرفت و گفت : دوست داری ازارم بدی؟

: کمی تا قسمتی اره

امیرسام : واقعا که فکر نمی‌کردم انقدر بچه باشی این موضوع بی اهمیتی نبود که شوخی کردی

بازو مو ول کرد و رفت بیرون ای بابا اینا چرا همشون قاطی کرده بودن منم رفتم به طرف درکه ارتان ناله کرد و من هراسون به سمتش برگشتم....

رفتم طرفم رایان و گفتم : بله چیشده؟

رایان : سرم...درد...ممیکنه...من چمه؟

: بخاطر زیادرویی که توی مشروب کردی و...امیرسام؟ امیرسام؟

امیرسام : بله؟

: بیا تو اتاق اقا زاده هوشیار شده وقتشه بفهمه چه خبره

رایان : چی...میگی؟

امیرسام : جناب سروان شکوهی لطف کنید بیاید بیرون

: اومدم. یکی بفرس پیش این

رایان : جججناب سروان؟ تو پلیسی؟

: لابد فکر کردی رقصنده کاباره ها هستم؟

امیرسام : بیا این لباس فرم هاتو بپوش

لباس از دستش گرفتم و رفتم توی یه اتاق دیگه و لباس پلیسمو پوشیدم حالا میفهمم چقدر با این لباس امنیت دارم چادرمو سرم و کردم رفتم بیرون یکی از محافظا از اتاق زیر شیرونی اومد بیرون با تعجب نگاهی به من انداخت تا اومد اسلحه ای که پشت کمرش بود برداره سریع کلت خودمو طرفش نشونه گرفتم که دستاش از حرکت موند

: بندازش بدو بندازش

اسلحه شو دروارد گذاشت زمین

: حالا با پات هلش به طرفم زود باش

کاری که گفتمو انجام داد با احتیاط دولا شدو و اسلحشو برداشتم و رفتم سمتش دستبندمو دراوردم تا اومدم بزنم به دستش با یه حرکت اسلحمو گرفت و طرفم نشونه گرفت و گفت : برای اسلحه گرفتن دستت هنوز خیلی کوچولویی جوجه

نیشخندی زدمو بهش نزدیک شدم

گفت : همونجا وایسا وگرنه شلیک میکنما

: باشه وایستادم

اومده بهم نزدیک بشه که اسلحه بزاره رو شفیقم که در یه لحظه پای چپمو اوردم بالا زدم تو صورتش چون انتظارشو نداشت تعادلشو از دست داد منم سریع موهاشو گرفتم بلندش کردم و گفتم : شاید من جوجه باشم اما تو گربه نیستی توهم جوجع اردک زشت بی عرضه ای

بعد دستبند زدم به دستشو هلش دادم طرف اتاق رایان. امیرسامم رایان دستگیر کرده بود رایان نگاه خشکینی بهم انداخت و گفت : گول لوندی و عشوه گری هاتو خوردم وگرنه من ركب نمیخوردم

: به هرحال مهم اینکه الان دستگیر شدی چه جوریش دیگه مهم نیست

تمام افرادی که خونه بودن دستگیر شدن و یه مقدار مدارک علیه رایان از گاوصندوقش پیدا کردیم از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین هامون شدیم به امیرسام گفتم : پس ارشام کجاس اونم گرفتین؟

امیرسام : اره فرستادیمشون ایران ماهم فردا میریم

فهمیدم که از دستم دلخوره توی تمام این ماموریت امیرسام کنارم بود دلم نمیخواست حالا که همه چیز خداروشکر داره به خوبی تموم میشه ازم دلخور باشه، خودمو کشیدم سمتش و گفتم : امیرسام؟ اقا امیر؟

امیرسام : هوم؟

: ببخشید من مقصر بودم میدونم حق با تو شماها همه نگرانم بودین نباید اون حرفو میزد

امیرسام : ناراحتی من فقط بخاطر اون نیست

: پس چی؟

امیرسام : کی بهت گفت اون دیونه بازی انجام بدی بری روی سن،هان؟جواب منو بده
آیلار؛آیلار فکر نکردی چی در انتظارته؟چرا انقدر بی فکری دختر هان؟

: میدونم ببخشید من فقط نمیخاستم زحمت هایی که کشیدیم هدر بده امیرسام

امیرسام : به درک هدر میرفتم تو داشتی با چی معامله میکردی آیلار؟میدونی اگه بیهوش
نمیشد چی میشد؟چطوری میتونستی جلوی اون....

زدم زیر گریه : میدونم میدونم ریسک بود منکه معذرت خواهی کردم بسه دیگه

با ناراحتی نگام کرد و دستشو باز کرد و منو کشید توی بغلش و گفت : بخاطر خودت
میگم.خیله خب حالا گریه نکن.ببخشید خیلی تند رفتم اخه نگرانت بودم.گریه نکن دیگه

دماغمو کشیدم بالا و گفتم : باشه

خندید و گفت : حالا اب بینی تو نمالی به لباسم جاش بمونه

خندیدمو زدم به شونش : مسخره،دیونه

برگشتیم ایران یکراست رفتیم کلانتری ارشام زودتر از ما رسیده بود کلانتری.

با سرگرد مشفق و سرهنگ امیری و امیرسام وارد اتاقی شدیم که ارشام اونجا ارشام با دیدن
من از تعجب بلند شد و ایستاد و گفت : شماها؟؟؟فکرشو میکردم

سرگرد مشفق : حرف نزن فقط به سوالی من جواب بده

سرهنگ امیری : شما دوتا میتونید برید خونه استراحت کنید.

: اطاعت

با امیرسام اومدیم بیرون و گفتم : اخ جون دلم برای خانوادم تنگ شده

امیرسام : منم همینطور.بیا برسونت

: نه خودم میرم

امیرسام : حرف نزن بیا بریم

باهم دوتایی از کلانتری اومدیم بیرون و رفتیم سمت خونه...

امیرسام منو با تاکسی رسوند جلوی درخونمون : بیا تو امیر

امیرسام : نه مرسی میرم خونه خودمون

: تعارف نکن بیا زود برو مطمئنم امیرحسامم اینجاس بیا بریم دیگه

مردد نگام کرد و گفت : اخه میخوام دوش بگیرم خستم میخوام...

: اه بیا بریم دیگه

باهم رفتیم طرف خونه خواستم زنگ بزنم که یهو دلم خواست سوپرایزشون کنم کلیدمو
دراوردم و به امیرسام تعارف کردم بیاد داخل

امیرسام : چرا زنگ نزدی؟

: میخاستم غافلگیرشون کنم بیا تو

وارد خونه شدیم کسی نبود منم به امیرسام اشاره کردم ساکت باشه و باهم رفتیم بالا
میخواستم برم توی اتاق آیناز یواش یواش رفتیم بالا امیرسامم عین این جوجه اردکا دنبالم
میومد رسیدم پشت دراتاقش گوشمو گذاشتم روی در صدایی نمیدومد احتمالا خواب بود
اینجوری بیشتر حال میداد یهو با ضرب در اتاقشو باز کردم که چشمام چهارتا که هیچی
۱۶ تا شد یه نگاه به امیرسام کردم داره بانیشخند توی اتاقو نگاه میکنه چپ چپ
نگاش کردم که سرشو انداخت پایین رو به آیناز و امیرحسام که دستای امیرحسام لای
موهای آیناز بود و آینازم دستاش دور گردن امیرحسام بود و مشغول بوسیدن هم بودن
البته الان با ترس و تعجب به ما نگاه میکردن گفتم : به به چشمم روشن شما دوتا دارید
چه غلطی میکنید؟ خجالت نمیکشی؟ امیرسام بدو فرار کنیم که مزاحمشون شدیم الان قبر
جفتمونو میکنن.

دست امیرسام گرفتم بدو بدو دویدیم سمت پله ها که آیناز و امیرحسامم دویدن دنبالمون

آیناز : بیشور تو خجالت نمیکشی برای چی در نزدی؟

: چمیدونستم این جاکلیدی خونه ماست. امیرحسام چی میخوای از خونمو....

یهو آیناز که اونطرف مبل بود بااین حرف من پرید رومبل که منم جیغ زدمو رفتم پشت امیرسام

: امیرسام جلوشو بگیر الان منو میخوره. هوی امیرحسام بیا این زن زنجیری تو بگیر

امیرحسام : حقته. عزیزم هرکاری میخوای بکن. امیرسام این آیلار که عقل درست و حسابی نداره تو چرا دنبال این راه افتادی؟

امیرسام : من بی تقصیرم خواهر زن خودته

من که پشت امیرسام بودمو هر وقت آیناز میومد جلوم امیرسام میکشیزم جلوم با این حرف زدم پشت گردن امیرسام و گفتم : تو الان با منی یا اینا؟

امیرسام : این دست بزمن داره بیا آیناز تحویل خودت این دیونه، توی ماموریتتم همینجوری بود

بااین حرف امیرسام یهو آیناز وایستاد و گفت : اخ راستی ماموریتتون تموم شد؟

: زوده حالا خواهر من بیا بوست کنم دلم برات تنگ شده

رفتم سمتش و بوسیدم همدیگرو که یهو زد تو سرم و گفت : کی بهت گفت بی اجازه بیای تو اتاق

دستمو گذاشتم روی سرم و رو به امیرسام و امیرحسام که سرهاشونو انداخته بودن پایین هرهر میخندیدن گفتم : کوفت، زهرمار. آیناز تو چرا یهو وحشی میشی؟

آیناز : اینکه حقت بود

: وحشی

امیرحسام : بیایید بریم بیرون آیناز حاضر شو

آیناز رفت بالا تا حاضر بشه تا باهم بریم بیرون.....

با اینکه جفتمون تازه از ماموریت اومده بودیم و خسته بودیم اما از پیشنهاد امیرحسام استقبال کردیم. آیتاز اومد پایین و چهارتایی سوار ماشین شدیم امیرسام میخواست عقب بشینه که آیتاز نداشت و خودش عقب نشست. منم نشستم پیشش

امیرحسام : خب خل و چل حالا بگو کجا بریم

: خل و چل عمته

امیرسام : دیگه چی؟ با امیرحسام شوخی داری به عمه من چیکار داری؟

: کی با تو بود عمه امیرحسامو گفتم

امیرسام : شیرین عقل عمه منم میشه ها

: من سهم امیرحسامو گفتم

امیرسام : تو

امیرحسام : اه بسه تو ماموریتم همینطوری بودین؟

خندیدمو گفتم : نچ تو ماموریت مجبور بود هرچی من میگم بگه چشم یه حالی میداد اخه
نقش نوکر منو داشت

بااین حرفم چپ چپ نگام کرد و جعبه دستمال کاغذی که روی داشپورت بود پرت کرد
طرفم و گفت : خوبه حالا درجه من بالا تره

: به من چه

امیرسام : پس به کی...

آیتاز : اه دیونم کردین. امیرحسام نگه دارم منو تو پیاده بشیم اینا دعوا کنن

امیرسام : چرا تا من میام حرف بزمن میپیرید تو حرفم

: اخه صدات عین غارغار کلاغه

آیتاز و امیرحسام باهم گفتن : بسسسسه

منو امیرسام یه نگاه بهم کردیمو زدیم زیر خنده آیناز و امیرحسام هاج و واج به ما دوتا دیونه نگاه کردن

: امیرحسام سر و ته کن بریم شهربازی

امیرسام : خرس گنده خجالت نمیکشی؟

: نچ تو بکشه خوبه

امیرسام : نمیخام تو بکش

: نمیخام. امیرسام جونم؟

یهو سه تایی با چشمای گرد شده نگام کردن

: ها چیه؟ کارش دارم

امیرحسام : سلام گرگ بی طمع نیست حکایت خواهر زن منه

: ببند. امیرسام پایه یه کاری هستی؟

امیرسام : تا چی باشه

: تو اول قبول کن

امیرسام : خب تو بگو بینم چیه

: نترس چیز بدی نیست تو قبول کن

امیرسام با کلافگی گفت : بگو

: قبول کردیا. پایه هیجان هستی؟

امیرسام : چه هیجانی؟

: میای دوتایی شهربازی بریزیم به هم

باچشمای گشاد شده نگام کرد و گفت : یعنی چی؟ آیلار ما پلیسیم. تو گروه خرابکارا بودی یادت رفته؟

: جون من اميرسام. خوش ميگذره. همين يه بار.

اميرسام : اگه بگيرنمون توبيخ ميشيم.

: ميدونم

اميرسام : خب پس چي ميگي؟

: بخاطر من. همين يكبار

اميرسام : حالا چيكار ميخواي بكني؟

: اخ جون. اميرحسام بزن بغل بدو. بزن ديگه

اميرحسام کنار بزرگراه توقف كرد و گفت : خب حالا چيكار كنم؟

: پياده شو بيا جاي من

اميرحسام پياده شد و جاشو بامن عوض كرد منم سريع جلوي يه مركز خريد نگه داشتم

گفتم : پياده نشين تا من بيام

بدو بدو رفتم طبقه سوم سحر دوستم اونجا مغازه داشت بعد از سلام و عليک بهش
گفتم : قربون دستت يه لباس شيك به سليقه خودت برام بزار تو كاور. کوتاه باشه دامنش.

سحر : به سلامتي مراسم دارين

: اره عزيزم زود باش من الان ميام ازت ميگيرمش

سحر : برو خيالت راحت يه لباس جيگر برات در نظر گرفتم

بوسيدمش و رفتم طبقه بالا سريع يه كت و شلوار و پايون و بوليز هم براي هم براي
اميرسام خريدم. برگشتم پايين لباس و گرفتم رفتم طبقه دوم دوتا نقاب مجلسي هم
خريدم. برگشتم سمت ماشين و در صندوق عقب پرادوي اميرحسام باز كردم لباسارو
گذاشتم اونجا و سوار ماشين شدم و سريع دوباره رفتم سمت يه مغازه صوتي و تصويري
داداش مونا دوستم از اونم يه سيستم صوتي كوچيك ولي فوق العاده قوي قرض گرفتم بچه
ها به معني واقعي گيج شده بودن براشون توضيح دادم ميخوام با اميرسام توي شهربازي
برقصم.

امیرسام که قلمی کرده بود گفت : خوش گذشته

: او چه جورم بیا بریم

امیرسام : من نیستم.

: بیخود قول دادی پای حرفم میمونی

کلی طول کشید تا راضی بشه ولی اخرش راضی شد و منم شاد و خرم به طرف شهر بازی
رانندگی کردم.....

امیرسام : خوب این دوتا دعوا انداختی

: به من چه. چمیدونستم امیرحسام به آیناز نگفته قبلا D بوده

امیرسام : دیونه بازی امیرحسامه دیگه

: خب پس حقشه

امیرسام : کلا پرویی

: بیا حرف نزن دیر شد.

امیرسام : مشنگ خانم حالا میخوای چطوری برقصی؟

: رقص دونفره

امیرسام : دیونه

: خودتی. بیا اینارو بگیر

وسایل هارو برداشتیم و برگشتیم پیش امیرحسام و آیناز. سیستم صوتی دادم به امیرحسام
قبول نمیکرد ولی بهش قول دادم که با آیناز اشتهی شون میدم بخاطر همین قبول کرد من و
امیرسام رفتیم توی سرویس بهداشتی ها تا لباسامونو عوض کنیم. لباس من یه پیرهن
کوتاه بود که دامن پفی داشت پوشیدم موهام که همیشه لخت بود باز کردم یکم ارایش
کردم و نقابمو زدم و رفتم بیرون از دیدن امیر سام تعجب کردم با دهن باز داشتم به
لباسش نگاه میکردم که گفت : ببند پشه میره توش

: خاک برسرت حیف اون بولیز نبود چرا اینجوریش کردی؟

امیرسام : همش که نیاید با کت و شلوار باشم دوست داشتم متفاوت باشم

: تو از من دیونه تری

امیرسام : قبول کردی دیونه ای؟

: زهرمار بیا بریم

امیرسام شلوار مشکی کت و شلوار پوشیده بود بجای بولیز دوتا بند به رنگ سبز از شلوارش عین این کمربندهای بچه ها از جلوی شلوارش وصل کرده بود به پشت شلوارش نه هیچی هم تنش نبود لامصب چه بدنی داشت شیش تیکه و برنزه صاف. نقابشو زد و دوتایی رفتیم بیرون از دستشویی. اهنگو با امیرحسام هماهنگ کرده بودیم.

اهنگ پخش شد و شروع کردیم به رقصیدن وسطای رقص پاهامو انداختم دورگردنش و از کمر اویزون شدم و امیرسام کمرمو گرفت مردم همه دورمون جمع شدن و بااین کار من دخترا جیغ زدن و پسرا دست زدن بعد که اومدم پایین دستمو گرفت و از لای پاهاش سر خوردم و پشتش و ایستادم دستشو ول کردم به تنهایی شروع کردم به رقصیدن. وقتی رفتم پیشش دستمو گذاشتم روی شونش و امیر دستشو انداخت زیر پام و معلق زدم رقص محشری شده بود جفتمون داشتم خوب کار میکردیم. اهنگ که تموم شد دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونم دور کمرم پریدم بالا و پاهامو دور کمرش حلقه کردم اینکارم همزمان با تموم شدن اهنگ مصادف شد. همه دست و جیغ زدن. توی چشم های هم نگاه کرده بودیم توی چشمای هم غرق شده بودیم و امیرسام به لبام نگاه کرد منم به لباش نگاه کردم. توی حال و هوایی خودمون بودیم که یهو آیناز جیغ زد با تعجب بهش نگاه کردم دیدم دور تا دورمون پلیسه یه جورایی محاصره شده بودیم.....

رفتیم طرف شهربازی امیرسام همش غر میزد ولی کی گوش میکرد من که داشتم کار خودمو میکردم هرازگاهی هم زبون درازی میکردم. به شهربازی رسیدیم حدودا ساعت ۴-۵ بعد از ظهر بود دست آیناز و امیرحسام و گرفتم و کشیدم بردم سمت تونل وحشت

آیناز : مگه نمیخای برقصین؟

: الان که زوده بزار هوا تاریک بشه بعد

امیرسام : آیلاز من خستم اصلا نباید حرفتو گوش میکردم اگه رفته بودم خونه تا الان خوابیده بودم

: حالا که نرفتی

امیرسام : آیلاز داری حماقت میکنی. ما ارشام و گروهشو گرفتیم الان اینکار تو پخش بشه فکر میکنن یه گروه دیگس

: اه خسته نشدی انقدر اینارو گفتی؟ بسه دیگه. میدونی که کارخودمو میکنم حالا تو نباشی زنگ میزنم یا پارسا بیاد یا متین میخوای بری برو دیونم کردی

امیرسام : غلط کردی زنگ بزنی. ببینم اصلا مگه شمارشونو داری؟

: تا چشمت دربیار شماره چهارتاشونو دارم. حالاهم برو خونه بخاب

امیرسام : نمیرم

: برو

امیرسام : نمیرممممم

: به درک...

امیرحسام : خفه شییییییید!!!

من و امیرسام با تعجب امیرحسام نگاه کردیم اخه سابقه نداشت امیرحسام اینجوری حرف بزنه

امیرسام : بیتریت این چه حرف زدنه؟

امیرحسام : ببخشید. ولی دیونم کردین ۲ساعته اومدیم بیرون ۴ساعته دارید جر و بحث میکنید. شما چطوری این یکماه تنهایی باهم رفتید ماموریت و الان سالم برگشتید؟

: نمیدونم؟ امیرحسام همش تقصیر اینه

امیرسام : نخیرم امیرحسام تقصیر اینه

: نه تقصیر تو نه من

امیرسام : آیلار بحث نکن تقصیر تو....

یهو دیدیم امیرحسام دست آیناز و گرفت و خلاف جهت ما رفتن منو امیرسام با دهان هایی برای غر زدن باز بود نگاه شون کردیم و بعد برگشتیم و همدیگرو نگاه کردیم و بدو بدو دوییدیم سمتشون من دست آیناز و گرفتم و امیرسام دست امیرحسامو گرفت. امیرحسام دستشو کشید و گفت : یا با ما نمیاین یا اگه اومدین حرف نمیزنید فهمیدن؟ نشنیدم جوابتونو

من و امیرسام چپ چپ بهم نگاه کردیم و باهم گفتیم : اره

امیرحسام : افرین. حالا بیا بریم اون لنج و سوار بشیم

خودشم دست آیناز و گرفت و رفتن به سمت لنج منو امیرسام بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده امیرسام دستمو گرفت و گفت : بیا بریم اونا رفتن فقط خواهشن دیگه حرف نزن که امیرحسام واقعا قاطی کرده

: خب تو حرف نزن چرا من حرف نزنم؟

امیرسام : حالا میمیری تو حرف نرنی؟

: اره من میمیرم راست میگی خودت حر....

امیرسام : باشه باشه من حرف نمیزنم ولی فک نکن کم اوردم بخاطر امیرحسام هیچی بهت نمیگما

نیشخند زدمو رفتیم سوار لنج شدیم.

بعد از کلی جیغ و خنده و شادی و سوار شدن وسیله های مختلف ساعت شد ۷ بعدازظهر و هوا تاریک شد به امیرحسام گفتم : امیرحسام تو باید ۱۰ باشی میدونم که بلدی

امیرحسام چپ چپ امیرسام نگاه کرد و آیناز با جیغ گفت : تو قبلا ۱۰ بودی؟ چرا به من نگفتی؟

: آیناز الان وقت دعوا بین شما دوتا نیست.

امیرحسام : باور کن عزیزم جریانش مفصله میخاستم سر فرصت برات تعریف کنم

آیناز : تو که این همه وقت داشتی تعریف نکردی

امیرحسام : اخه میدونستم...

امیرسام : بسه دیگه

امیرحسام : تو یکی ببند دهن تو بریم خونه که حساب تو رسیدم

امیرسام : به من چه اخه؟

امیرحسام : تو به این دهن لق گفتی دیگه

امیرسام چپ چپ نگام کرد که منم بیخیال شروع کردم به سوت زدن

با این کارم جفتشون تعجب کردن و زدن زیر خنده

امیرحسام : عزیزم هرچی تو عاقلی این ابجیت خنگه

چپ چپ به امیرحسام نگاه کردم و آینازم روش و برگردون و گفت : حالا تو نمیخاد از

ابجیم ایراد بگیری خودت فعلا باید برام توضیح بدی

: فعلا بزارید کنار بریم کارمونو بکنیم عه

آیناز چپ چپ نگام کرد

: نکن لوچ میشه

آیناز : تو حرف نزنا.

: امیرسام بیا بریم وسایلو بیاریم. شما دوتا هم فعلا بسه بزارید برای خونه.

من و امیرسام به طرف ماشیت رفتیم....

از بغل امیرسام اومدم بیرون

امیرسام : آیلار خونت حلاله. احمق الان یا خلع درجه میشیم یا کارمون معوق میمونه

: خفه شو دارم فکر میکنم

امیرسام : اینار فکر نکن گندزدین به اندازه کافی

: من...

یکی از پلیسا : لطفا تسلیم بشید شما کاملا محاصره هستید.

: امیرسام پایه ای بزنیم و فرار کنیم؟

امیرسام : خره اینا همکارامونن. درضمن کوری تفنگارو نمیبینی؟

: کور خودتی...

پلیس : سکوت کنید و حرف نزنید. تسلیم بشید.

یه نگاه به دور و اطراف کردم خداروشکر نه آیناز نه امیرحسام هیچکدومو نگرفته بودن

: پس بااین حساب باید تسلیم بشیم

امیرسام : بااجازتون چاره دیگه نداریم

همزمان دستامونو گرفتیم بالا و نیروی زن اومد منو دستگیرکرد و نیروی مرد هم امیرسامو آیناز و امیرحسام اومدن بیان جلو که اشاره کردم نیان و جفتشون وایستادن ما جفتمون سوار ماشین پلیس شدیم. خندم گرفته بود همیشه خودم مجرما هارو میگرفتم و سوار این ماشین میکردم حالا خودم...

امیرسام عصبانی بود اما نمیخواست بروز بده که من نگران بشم. چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی پشتی صندلی میخواستم پیش بینی کنم بینم چه اتفاقی میوفته. مدتی گذشت تا اینکه ماشین وایستاد چشمامو بازکردم دیدم جلوی کلانتری بودیم پیدا شدیم حالا خدا رحم کرد قبل ازاینکه بریم توی کلانتری بهمون لباس دادن وگرنه بااون سر و شکل اخرش بود. منو امیرسام بردن پیش سرگرد اون کلانتری.

سرگرد : خب پس اونایی که شهر بهم ریختن شمايید؟

من و امیرسام سرهامونو انداختیم پایین و سرگرد باصدای بلند گفت : با شما ها بودم. اسمتون چیه؟

امیرسام : امیرسام پویان. آیلار شکوهی

سرگرد : الان میگم سابقه هاتونو دربیارن. البته فکر نکنم سابقه دار باشید. چندسالتونه؟

امیرسام : من ۲۹ اینم ۲۳

سرگرد : فروتن؟ فروتن؟

درباز شد و یه سرباز وارد شد و ادعای احترام کرد

سرگرد : برو سابقه امیرسام پویان با آیلار شکوهی دربیار. زودباش

سرباز : اطاعت قربان

احترام گذاشت و رفت. ۲-۳ دقیقه گذشت و سرگرد یکم سوال پرسید و همه امیرسام جواب داد تا اینکه در زدن و فروتن وارد شد بعد از احترام وارد شد یه نگاه عجیب به ما دوتا انداخت و یه پوشه داد به سرگرد و یکم پچ پچ کرد باهاش یهو دیدم سرگرد با تعجب ما دوتارو نگاه کرد و ازجاش بلند شد و گفت : این چی میگه؟ شما ها پلیسید؟

: بله قربان من سروان شکوهی هستم همکارم سرگرد پویان. ما هر جفتمون توی ماموریت بودیم اما خوشبختانه یا بدبختانه الان اینجا هستیم. فکر نمی‌کردم شما مسئول پیگیری این موضوع باشید چون این به کلانتری ما واگذار شده بود

سرگرد : برای کدوم کلانتری هستید؟

امیرسام : کلانتری ۳۱۴

سرگرد : جناب سرهنگ امیری؟

: بله

سرگرد : من از هر جففتون معذرت می‌خام نمیدونستم توی ماموریت هستید. بزارید با سرهنگ هماهنگ کنم و خبر بدم

یهو جفتمون باهم گفتیم : نه نه لازم نیست

امیرسام : فقط اگه مشکلی نیست ما بریم

سرگرد : باشه بفرمایید بازم عذرخواهی میکنم

: نه موردی نیست

سرگرد : خودم فردا به سرهنگ توضیح میدم نگران نباشید
من و امیرسام یه نگاه بهم کردیم و بعد از احترام و خداحافظی از کلانتری اومدیم بیرون.

امیرسام : حالا کی جرعت داره فردا بره کلانتری پیش سرهنگ؟

: بیا فعلا بریم که خودمم نفهمیدم چرا گفتم تو ماموریت بودیم.

امیرسام : اخر یه کاری دست جفتمون میدی با این دیونه بازی هات

: دلتم بخاد پرو

امیرسام : آیلار من توییخ بشم ترو میکشما گفته باشم از الان

: تو غلط کردی مگه زورت کرده بودم؟

امیرسام : عجب رویی داری تو دختر

: والا پسره پرو....

یهو صدای بوقی که از پشت سرمون اومد باعث شد به عقب برگردیم و دیدیم که آیناز و
امیرحسام توی ماشین پشت سرمونم و ایستادن....

رفتیم سوار ماشین شدیم به محض نشستیم با صدای بلند گفتم : وای چقدر باحال بود

یهو دیدم سه تایی دارن چپ چپ نگام میکنن. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : منظورم
بیرون اومدنو میگم. ولی خدایش هیجان

آیناز : خفه شو آیلار تا نیومدم بزمنم تو دهنتم

: وا چرا انقدر عصبانی؟

آیناز با صدای بلندگفت : احمق تا بیایید بیرون مردم و زنده شدم. تو کی میخوای دست از
این دیونه بازی هات برداری؟ هان؟ بزرگ شو آیلار

بعض گلمو گرفت ولی نمیخواستم گریه کنم راست میگفت کارم دیونه بازی بود اما حق
نداشت اینجوری و جلوی این دوتا باهام اینجوری حرف بزنه.

: خوش به حال تو که بزرگ شدی. کسی بهت نگفته بود نگران بشی. من پلیسم کاری باهام
نداشتن نهایتش خلع درجه میشدم

آیناز : همیشه همینی میخوای خودتو توجیح کنی

: همینه که هست کسی مجبورت نکرده تحمل کنی. امیرحسام نگه دار

آیناز : چیکار میخوای بکنی؟ بس نیست دیونه بازی؟

دیگه به معنای واقعی قاطی کرده بودم با جیغ گفتم : به تو مربوط نیست. مگه با تو نیستم
میگم نگه دار امیرحسام

انقدر صدام بلند بود همه تعجب کرده بودن. امیرحسام نگه داشت و من پیاده شدم همزمان
با من آیناز و امیرحسام و امیرسام پیاده شدن.

آیناز : کجا میخوای بری آیلار؟ ساعت ۱۲ شبه

: گفتم به تو مربوط نیست.

امیرحسام : آیلار جان ما نگرانت بودیم آیناز بخاطر نگرانش باهات بد برخورد کرد

: من نگفتم نگرانم بشه. از این به بعدم هیچکدومتون حق ندارید نگران من بشید. بابت
امروز معذرت میخوام روزتونو خراب کردم. ولی گوش کن آیناز من هرکاری بخام میکنم به تو
یکنفر اصلا ربطی نداره سعی نکن توی کارام دخالت کنی. خداحافظ

خلاف جهتشون حرکت کردم که امیرحسام صدام کرد ولی آیناز گفت : ولش کن دیونه بزار
بره گم بشه

یهو برگشتمو گفتم : احترام خودتو نگه دار آیناز.

آیناز : تو لایق احترامی؟

اومدم جوابشو بدم که پشیمون شدم و راه افتادم صدای بسته شدن در ماشینو شنیدم منم
همینطوری داشتم میرفتم که صدای حرکت کردن ماشین شنیدم. خیلی دلم شکست آیناز
حتی سعی نکرد منو از رفتن منصرف کنه اتفاقا برعکس گفت بروگمشو. میدونستم نگرانمه
اما نباید اونجوری تحقیرم میکردم من خودم بیشتر از همه نگران بودم ولی چون بروز
نمیدادم همه فکر میکردن ادم بیخیالی هستم از بچگی همیشه همه چیزو میریختم توی

خودمو از بیرون ادم شاد و دیونه بودم اما کسی از درونم خبر نداشت. یهو حس کردم چشمام میسوزه دستمو گذاشتم روی چشمام که دیدم صورتم خیس از اشک. من کی گریه کردم که نفهمیدم دیگه طاقت نیاوردم بغضی که توی گلوم بود داشت خفم میکرد حتی نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم زدم زیرگریه و روی جدول بغل خیابون نشستم شروع کردم به گریه کردن. یهو حس کردم یه چی انداختن روی شونه هام با ترس سرمو بلند کردم دیدم امیرسام نشست بغلم و یه کتی که تنش بود انداخته بود روی شونه هام. دوست نداشتیم امیرسام اشکامو ببینه بخاطر همین سریع اشکامو پاک کردم و تا خواستم از جام بلند بشم امیرسام دستمو گرفت نداشت

: ولم کن. برای چی دنبالم راه افتادی؟ تحقیق برای آیناز بس نبود حالا تو هم اومدی غر بزنی؟ بزنی برو

امیرسام : تو حق نداشتی با خواهرت اونجوری حرف بزنی

: اون چی اون حق داشت اونجوری باهام حرف بزنی؟

امیرسام : آیلار، آیناز نگران بود چرا نفهمیدی؟

: فهمیدم اما نباید تحقیق میکرد خودم بیشتر از همه ترسیده بودم بجای دلداری داشت دق و دلپشو سرم خالی میکرد

امیرسام : خب اونم ناراحت بود

: ناراحت بود، ولی نفهمید من بیشتر از خودش ناراحتم. همیشه همین بوده چون همیشه تظاهر به بیخیالی کردم همه فکر کردن من احساس ندارم ولی من نمیتونم عین آیناز ناراحتی و نگرانی هامو بروز بدم. همشو میزیم تو خودم بخاطر همین فکر میکنم من بیخیالم امیرسام یه نگاه به چشمای خیسم کرد و منو کشید توی بغلش منم که یه شونه برای خالی کردن بغضم پیدا کردم شروع کردم به گریه کردن. امیرسام گذاشت راحت گریه کنم و چیزی بهم نگفت.

یکم که گذشت و ارومتر شده بودم اما نمیخواستیم سرمو از روی شونش بردارم ولی امیرسام گفت : آیلار دیروقته پاشو ببرمت خونه

با اینکه نمیخواستیم شونه و نفس گرمشو از دست بدم اما بلند شدم امیرسام بلند شد و رفتیم طرف یه تاکسی سرویس ۲۴ساعته یه اژانس گرفتیم و منو برد سمت خونمون.

جلوی خونمون که رسیدم ازش تشکر کردم و پیاده شدم که صدام کرد : آیلار؟

: بله؟

امیرسام : از آیناز دلخور نباش. بعد از رفتنت اونم زد زیرگریه. باور کن نگرانت بود
یه لبخند غمگین زدمو سرمو تکون دادم و ازش خداحافظی کردم رفتم سمت خونه....
کلید نداختم و دوباره برگشتم و برای امیرسام دست تکون دادم رفتم تو خونه. چراغای خونه
خاموش بود رفتم تو خونه یه لیوان اب خوردم و رفتم سمت اتاقم از پشت دراتاق آیناز که رد
شدم صدای هق هق گریه هاشو شنیدم اومدم دربرزم که یادم افتاد الان منم دلخورم
پشیمون شدم رفتم توی اتاقم. لباسامو عوض کردم پیرهن خوابم که تا روی زانو هام بود و
استین کوتاه داشت پوشیدم و خودمو انداختم روی تختم. چقدر دلم میخواست اون لحظه
که از کلانتری اومدم بیرون برم تو بغل آیناز و یه نفس عمیق بکشم اما...

خوابم نمیبرد از جام بلند شدم و پنجره قدی اتاقم که میخورد به بالکن اتاقمو باز کردم و
رفتم لب نرده ها و ایستادم. تا حالا سابقه نداشت با آیناز قهر میکنم قهرمون به شب بکشه و
نتونم راحت بخوابم. روی صندلی نشستم به درختای حیاط نگاه کردم یکم احساس لرز کردم
برگشتم از توی کمد اتاقم یه ملافه برداشتم و کشیدم دور خودم دوباره رفتم توی بالکن و
نشستم روی صندلی.

مامان : آیلار؟ آیلارم مامان کی برگشتی عزیزم؟ چرا توی بالکن خوابیدی، سرما میخوردی.
چشمامو باز کردم دیدم مامانم بالا سرم و ایستاده حالا میفهمم چقدر دلم برلش تنگ شده
از جام بلندشدمو بغلش کردم زدم زیر گریه : دلم برات تنگ شده بود

مامان : الهی قربونت بشم دل منم تنگ شده اما سابقه نداشت از ماموریت برمیگردی
گریه کنی. اتفاقی افتاده مادر؟

: نه فقط دلتنگتون بودم. بابا کجاس؟

بابا : ته تغاری من اینجام

از بغل مامان پریدم بغل بابام. تا زمانی که توی ماموریت بودم اندازه دلتنگیمو نمیدونستم
ولی حالا که پیشمه میفهمم خیلی دلم براشون تنگ شده.

بابا : خسته نباشی بابایی. کی برگشتی خونه؟

: ساعت انصفه شب بود.

مامان : بیدارم میکردي خب

: نميشد دير بود ديگه. آيدين كجاس؟

بابا : ۲روزه رفته قشم

: من نميفهمم معاون مديرعامل چه به ليدر تور بودن

مامان : ميدوني كه آيدين عاشق مسافرت كردنه. معاون بابات شدنم بخاطر رشته و علاقه باباته.

بابا : اره ديگه شما ۳تا بچه هاي خوبي هستيد اما هيچكدم با رضايتم شغل هاتون پيدا نكردين. هركدوم رفتيد دنبال علاقه هاتون. آيدين كه عشق سفر و گردشگري داشت، ايناز هم عاشق رقص و ارايش بود. ته تغاري منم كه بخاطر شيطونت و هيجانش رفت پليس شد.

مامان : حالا خداروشكر كن بچه هامون سربه زيرن

بابا : اره خداروشكر. بابا بيا صبونه بخور. سپيده جان من ميرم سركار، كاري نداري خانم؟

مامان : نه برو خدا به همراهم. فقط مهرداد يادت نره ناهار بخوري عين ديروز گشنه نموني.

بابا : چشم. برم حالا؟

مامان : خدا به همراهم

: خداحافظ بابايي

بابا : خداحافظ زلزله بابا

با خنده رفتم پايين صبونه روي ميز بود يه ليوان شير با خرما خوردم مامان اومد روبه روي من نشست و گفت : تا كي مرخصي داري؟

یهو یادم افتاد باید میرفتم اداره با عجله بلند شدم و رفتم بیرون که سینه به سینه آیناز شدم.نگاهی بهم انداختیم و بدون اعتنا از بغل هم رد شدیم مامان که تعجب کرده بود دنبالم اومد : چیشد مادر؟

: هیچی عزیزم باید برم اداره

مامان : مگه تازه نیومدی

: کار دارم قربونت برم

همزمان جواب سوالی مامان میدادم و لباسامو میپوشیدم که یهو مامان جلوم وایستاد و گفت : با آیناز قهری؟

سرموانداختم پایین و خودمو مشغول بستن دکمه های لباسم کردم که مامان دستشو گذاشت زیر چونه من و گفت : تو چشم نگاه کن؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : جانم؟

مامان : قهرید؟

سرمو تکون دادم.مامان ناراحت ازم دور شد و گفت : تو که تازه دیشب اومدی.کی دیدین همدیگرو؟

: دیروز صبح اومدم خونه.دیشب قبل از برگشتم به خونه جر و بحثمون شد

مامان نگاه ناراحتی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون.منم سریع آماده شدم و از خونه رفتم بیرون....

رفتم طرف اداره وای خیلی دیرم شده بود اصلا یادم نبود باید میرفتم کلانتری اگه سرهنگ خلع درجم کنه چیکارکنم؟جلوی کلانتری پیاده شدم و کرایه تاکسی دادم رفتم تو کلانتری ستوان ستوده به احترامم بلند شد و گفت : خوش اومدین جناب سروان.سرهنگ امیری کارتون دارن.سرگرد پویان هم اونجان

: نمیدونید چیکارم داره؟

ستوان ستوده : نه والا فقط میدونم عصبانی بودن

اوه اوه فاتحه بخون آیلار بعد برو تو اتاق سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق سرهنگ و در زدم. صدای عصبانی سرهنگ اجازه ورود داد. در اتاق باز کردم و رفتم تو امیرسام اونجا بود و سرش پایین بود یه نگاه به من انداخت با سر سلام کردم بهش و به سرهنگ احترام گذاشتم

سرهنگ : بیا تو. سروان از سرگردم پرسیدم از تو هم میپرسم. دیشب شما دوتا اون شلوغ بازی انجام دادین؟

: بله قربان

سرهنگ : خجالت نکشیدی سروان با اون سر و شکل... لاله اله الله. سروان اگه اون موقعه اجازه اونکارو دادم بخاطر ماموریت بوده ما ارشام با دار و دستشو گرفتیم حالا نیروهای خودمون دارن اختشاش ایجاد میکنن؟

: حق با شماست قربان. هر تبیهی در نظر بگیرید اعتراض نمیکنم اما قربان یه خواهشی ازتون دارم

سرهنگ : مجازات که حتما میشی، خب حالا چی میخوای؟

: جناب سرگرد بی تقصیرن خواهش میکنم ایشونو تنبیه نکنید من حاضرم جای ایشونم تنبیه بشم.

امیرسام با تعجب نگاه کرد و گفت : نه قربان این چه حرفیه. البته در اینکه این دیونه بازی ایده سروان بود شکی نیست اما خب این دلیل نمیشه ایشون جای منم تنبیه بشن گفتم بهتون که قبل از اومدن سروان من حاضرم جای ایشونم تنبیه بشم.

با دهن باز نگاهش کردم که سرهنگ گفت : خيله خب نمیخواد از خودگذشتگی کنید. یه تنبیه در نظر گرفتم که شامل حال جفتتون میشه. حالا هم میتونید برید.

احترام گذاشتیمو رفتیم بیرون.

: من که دلیل حرفم بخاطر پیشنهاد خودم بود عذاب وجدان داشتم. ولی تو چرا میخواستی بجای من تنبیه بشی؟

امیرسام : دلایلم شخصیه

: خب این به منم ربط داره

امیرسام : ولی من نمیگم.

: به درک.روانی دیونه

امیرسام : سروان شکوهی بهتون یاد ندادن با مافوقتون چطوری برخورد کنید؟

چپ چپ نگاهش کردم که دیدم داره با بی تفاوتی نگام میکنه.ای خدا این دیگه چه دیونه

ایه.منم با حرص احترام گذاشتمو گفتم : ببخشید جناب سرگرد

و از کنارش رد شدم.پسره عقده ای احمق.

داشتم میرفتم طرف در خروجی که یهو دیدم ستوان ستوده داره به امیرحسام احترام میزاره

و گفت : جناب سرگرد شما کی از کلانتری رفتید بیرون؟

امیرحسام که گیج شده بود و نفهمیده بود ستوان ستوده اونو با امیرسام اشتباه گرفته با

چشمای گرد داشت نگاهش میکرد به سمتوشون رفتم و گفتم : ستوان ستوده؟

ستوده : بله جناب سروان؟

خندیدمو گفتم : ایشون سرگرد پویان نیستن

ستوده : یا خدا پس کیه؟چرا انقدر شبیه سرگرده؟

: بخاطراینکه ایشون برادر دوقلوی سرگرد هستن

ستوده : عه!!چه جالب نمیدونستم سرگرد دوقلو هستن

لبخندی زدمو به امیرحسام گفتم : سلام اینجا چیکار میکنی؟

امیرحسام : هم نگرانتم بودم هم میخواستم باهات حرف بزنم وقت داری؟

: اره بیا بریم تو اتاقم.ولی اتفاقی که نیوفتاده؟

امیرحسام : نه مطمئن باش بریم؟

: بریم

امیرحسام و راهنمایی کردم سمت اتاق کارم....

با امیرحسام رفتم توی اتاقم هدی همکارم که دید مهمون دارم رفت بیرون. به امیرحسام اشاره کردم که بشینه. نشست و گفت : خیلی وقتتو نمیگیرم فقط اومدم راجب دیشب باهات حرف بزنم

: خب بگو

امیرحسام : راستشو بخوای اصلا قصد دخالت توی رابطه تو با خواهرت دخالت کنم. اما آیلار توی این ۲-۳ سالی که آیناز و میشناسم هیچوقت عین دیشب ندیده بودمش حالش اصلا خوب نبود. از دیشب تا الانم جواب منو نمیده میدونم حالش خرابه. آیلار میدونی من عاشق آینازم دوست ندارم توی این وضعیت ببینمش برو ازش دلجویی کن.

: حال و روز منم خوب نیست امیرحسام. میدونم آیناز نگرانم بود اما نباید نباید اونجوری باهام برخورد میکرد. من و آیناز دعوا کردیم تا حالا اما همیشه تا قبل از اینکه بخابید اشتی کردیم. دیشب تا صبح نتونستم بخابم

امیرحسام : میدونم زلزله ولی تو کوچکتی. آیناز خودشم از برخورد باتو ناراحت بود. من نباید دخالت کنم اما عین یه برادر ازت میخوام تو کوچکتی برو باهات اشتی کن. چندوقت دیگه آیناز میاد خونه من حسرت این روزارو میخوری.

: میدونم

امیرحسام : اصلا اگه زن منو اذیت کنی دیگه نمیزارم بیاد خونتون

: غلط کردی، ابجی خودمه

خندید و گفت : پس برو منت کشی ابجیت

خندیدمو گفتم : باشه. دیونه نمیگفتی هم امروز خودم میرفتم

امیرحسام : افرین پس وظیففتو بلدی

اومدم جا خودکاری که روی میزم بود پرت کنم طرفش که دستاشو گرفت بالا و گفت : من تسلیمم جناب سروان عفو بفرمایید میخوام داماد بشم گناه دارم

: باشه تکرار نشه ها

بلند شد و احترام نظامی گذاشت و جفتمون خندیدم.

امیرحسام : پس من خیالم راحت باشه دیگه میری منت کشی؟

: کوفت!!!اره میرم

امیرحسام : پس من میرم.کاری نداری؟

: نه قریونت برو

با امیرحسام از اتاق اومدیم بیرون به طرف در کلانتری رفتیم که یهو جناب سرهنگ جلومون سبز شد یه نگاه با تعجب به امیرحسام کرد و گفت : پویان مگه تو با لباس فرم نبودی امروز؟کی رفتی لباستو عوض؟

امیرحسام حاج و واج به سرهنگ نگاه میکرد که من زدم زیر خنده یهو از پشت سرم صدای امیرسام اومد : آیلار؟

سرهنگ که قاطی کرده بود یه نگاه به امیرحسام کرد یه نگاه به امیرسام و گفت : ای بابا این چرا ۲تا شد؟

بااین حرف سرهنگ من و امیرحسام و امیرسام زدیم زیرخنده که امیرسام گفت : قربان این امیرحسام برادر دوقلوی منه

سرهنگ : خوشبختم.نمیدونستم دوقلوی.من دارم میرم جایی هواست به کلانتری باشه پویان

امیرسام : اطاعت قربان

وقتی سرهنگ رفت امیرسام به امیرحسام گفت : اینجا چیکار میکنی؟

امیرحسام : با خواهر خانمم کار داشتم

امیرسام : عه اینطور یاس؟

: بله همینطور یاس

امیرحسام از موعن آءا حافظی كرد و رفت بعء از رفتن امیرحسام، امیرسام ءستاشو زء به شینشو گفت : امیرحسام چيكارت ءاشت؟

: به ءوچه؟

امیرسام : نشینءی سرهنك گفت من همه كاره كلانءریم؟

: چه ربطی ءاره نكفت كه فضول من باش

امیرسام : من الان مافوقءم

زبونمو براش ءراورءمو رفتم طرفم اءاقم قبل رسیدن به اءاقم برگشءم سمءشو اءعاشو ءراورءم ءا اومء بیاء سمءم ءویمء ءوی اءاقمو ءر بسمءم....

صءاشو میشنیمء كه پشت ءر اءاقم گفت : اءمء میكنم آیلار حالابیین

: نمیءونی جناب سرگءرء. زءمء نكش

امیرسام : حالا نشونء میءم سروان

صءای پاشو شنیمء كه رفت نفس راحءی كشیمء بعءاز حرفای امیرحسام ءیكه ءل و ءماغ نءاشءم اونجا بمونم. یه مرخصی ساعءی رء كءرم و رفتم ءونه. س راه از شیرینی فروشی یكم شیرینی مشهءی كه مورد علاقه آیناز بوء آریءم رفتم ءونه هرچی گشءم كلیمو پیدا نكءرم مءبوری زنگ ءونه زءم یكم طول كشیمء ءا اینكه ءرباز شد رفتم ءو ءونه شیرینی گءاشءم روی اپن ءونه رفتم بالا لباسمو عوض كءرم میءونسمء مامانم ءونه نیست اخه پرستاره بءاطر همین میءونسمء الان سركار باید باشه. بعءاز عوض كءرن لباسم پاورچین پاورچین رفتم سمء اءاق آیناز نمیءونم چرا ءوی اءاق این عاءء نءارم ءر بزئم عین این جنگلیا همیشه میرفءم ءو الانم از ءرزن ءوشم نمیومء بءاطر همین یواش ءر اءاقشو باز كءرم یكم سرء كشیمء ءیمء ءوی زاویه ءیمء نیست بءاطر همین ءر اءاقو بیشتر باز كءرم و هم چنان مشعول سرء كشیمء ءو اءاق آیناز بوءم كه یهو با صءای آیناز ءومءر پریءم هوا : ءو عاءء نكءری ءر بزنی؟

: امم...مم...چیزه...چیزه..ءر زءم كسی ءواب نءاء

آیناز : غلءا كءری من از ءقی از اءاقت اومءی بیرون اینجا وایسءاءه بوءم

: عه!!!

آیناز چپ چپ نگام کرد و دستاشو زد به کمرشو گفت : خب حالا فرمایش؟

پریدم بغلشو گفتم : حیف اون چشمای عسلی نیست که چپه چولشون میکنی؟ چپول
میشی امیرحسام طلاق میده ها باد می...

با ضربه ای که زد پشت گردنم دیگه بقیه حرفمو خوردم. یکم نگاش کردم بعد چشمام پر
اشک شد و خودمو انداختم تو بغلش : ابجی من خیلی دوست دارم. ببخش منو

آینازم با بغضی که تو صداش بود گفت : من بیشتر ته تغاری. ببینمت این کندوی عسل منو
خیس از اشکش نکن. توهم منو ببخش

چشمامو بوسید منم اشکای خودشو پاک کردم دستشو گرفتم بردم پایین بهش شیرینی
دادم خندید و گفت : فکر همه جاشو کرده بودیا

: دیگه دیگه

آیناز : سرهنگ چیکارتون کرد؟

: نمیدونم گفت بعدا تبییه میشین. نگفت چیکارمون میخاد بکنه

آیناز : خلع درجه نشی

: نه فکر نمیکنم اخرش فکرکنم اگه ترفیع میخواستن بهم بدن معوق بمونه

ناراحت نگام کرد که دوباره بوسش کردم گفتم : فداسرت. بیخیال. من میرم دوش بگیرم
سری تکون داد منم رفتم طرف حموم اتاقم....

با حوله روی تخت نشستم که آیناز در زد اومد تو اتاق تلفن خونه هم دستش بود و
گفت : آیلار. امیرسامه

گوشی و گرفتم و جواب دادم : بله؟

امیرسام : سلام. اشته کردین؟

: سلام. اره.

امیرسام : خوش حالم. زنپ زدم بگم سرهنگ یک هفته مرخصی به جفتمون داد ولی گفت
یعد از یکهفته برگشتیم میگه که چه تنبیهی برامون درنظر گرفته

: اخ جون

امیرسام : بخاطر تبییه؟

: نه بابا دیونه بخاطر مرخصی.

امیرسام : خیلی خوش حال نباش بعدش از حال جفتمونو میگیره با اون پیشنهادات

: دلتم بخاد با من هیجان تجربه کنی. من که گفتم برو میگم یکی از پسرا بیان

امیرسام که حرصش گرفت بود با حرص گفت : کاری نداری؟

: از اولم نداشتم. تو زنگ زد

.....

یهو صدای بوق شنیدم به آیناز که روی صندلی کامپوترم نشسته بود گفتم : عجب
برادرشوهر بیشوری داری. بدون خداحافظی قطع کرد

آیناز : تنها کسی که از پس شما دوتا برمیاد خودتونید. یکی از یکی پروتر و لجباز تر. کله
شقا

: تقصیره اونه.

آیناز : الان که تقصیر تو بود

خدایش حق با آیناز بود. اما حقشه.

: آیدین کی برمیگرده؟

آیناز : احتمالاً امشب چطور؟

: اخ جون پس فردا بریم شمال؟

آیناز : میدونی که بابا و مامان کارشون زیاد شده نمیان

: خب من و تو و داداش بریم

آیناز : بزار حالا آیدین بیاد. درضمن من بدون شوهرم جایی نمیرما

: شوهر ذلیل. جهنم و ضرر اون جاکلیدی اویزونم میبریم.

بااین حرفم آیناز عروسکی که روی مانیتور کامپیوتر بود پرت کرد طرفم : آویزون خودتی. حالا میبینم شوهر خودتم

خندیدم و رفتم از کمد لباس برداشتم که بپوشم.

صبح با سر و صدای که تو اتاقم میومد چشمامو باز کردم دیدم آیناز تا کمر رفته تو کمد لباسام و داره ساک لباسامو پر میکنه خمیازه کشیدمو گفتم : چه خبره! چی میخوای؟

آیناز : مگه قرار نیست بریم شمال؟

: مگه آیدین و امیرحسام قبول کردن؟

آیناز : امیرحسام که از خداهش بود. آیدینم گفت چرن دیشب رسیده فردا خودش میاد امروز میخاد استراحت کنه. پاشو دیگه الان امیر میاد دنبالمون تو هنوز خوابی

: اگه میدونستم انقدر مشتاقید زودتر مرخصی میگرفتم. من ماموریت بودن اینا خسته ترن

آیناز : پاشو حرف نزن دیر شد.

از تخت بلندشدم و رفتم سمت دستشویی....

خداروشکر آیناز لباسامو جمع کرده بود چون من اصلا حوصله جمع کردن ساک نداشتم کارم که دستشویی تموم شد اومدم بیرون اخ جون آیناز لباسایی که قرار بود توی راه بپوشم برام گذاشته بود روی تخت اخه میدونه من خیلی دیر کار میکنم بخاطر همین خودش که خیلی فرزند کارای منم میکرد. مانتو تابستونی ابر و بادی با شلوار جین مشکی پوشیدم رفتم یه رژلب کالباسی زدم خط چشمم کشیدم موهامو بافتم و شالمو انداختم روی سرم ساکمو برداشتم و رفتم اتاق مامان اینا ازشون خداحافظی کردم و رفتم پایین آیناز توی اشپزخونه داشت وسایل صبحونه بر میداشت. منتظرش و ایستادم تا باهام بریم سوار ماشین بشیم.

کار آیناز که تموم شد باهم رفتیم بیرون که چشمم خورد به سانتافه امیرسام، پیش خودم گفتم چرا امیرحسام ماشین خودشو برنداشته مگه امیرسام ماشینشو نمیخواست. توی همین فکر بودم که دیدم ای دل غافل بجای یکدونه پویان دوتا پویان تو ماشین نشستن. با اینکه جفتشونو خیلی دیده بودم ولی بعضی وقتا واقعا نمیفهمیدم کدوم به کدوم عین الان که نمیدونستم امیرسام پشت فرمونه یا امیرحسام. من که همینجوری خنگ بودم این دوتا دیونه هم لباساشون شبیه هم بود دیگه بدتر. نمیدونم چرا امیرسام اومده ازداداشش بدتره.

سوارماشین شدیم و سلام کردیم.

امیرحسام : به سلام براین بانو که همچین ایده عالی داده

اینجا فهمیدم که امیرسام پشت فرمونه

: قربونت. دیگه دیگه

امیرسام : کل زندگیت همین یه حرف درست و حسابی زدی

: بروبابا اینجا دیگه مافوقم نیستی بد میبینی

امیرسام : الهی بگردم که چقدر توی اداره احترام منو نگه میداری

: حقته پروبازی درمیاری خب

امیرسام : ...

امیرحسام : اگه میخوایید کل مسافرتو کل کل کنید ما نماییم

جفتمون ساک شدیم و از اینه برای هم شکلمونو کج و کوله کردیم که یهو دیدم آیناز و امیرحسام دارن با تعجب نگامون میکنن. زدیم زیر خنده و دیگه عین ادم نشستیم. منم که طبق معمول تا میرسم تو ماشین انگار قرص خواب اور بهم میدن به آیناز گفتم : میریم ویلا خودمون؟

آیناز : اره ویلای امیرحسام اینارو دارن پارکتشو عوض میکنن

سری تکون دادم و عین همیشه توی ماشین خوابیدم.

آیناز : خوشخواب پاشو صبونه بخوریم

لای چشمامو بازکردم دیدم رفتن بیرون نشستن با سختی بلند شدم همه بدنم خشک شده بود از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم یه نگاه کردم به پسرای بابا دوباره شوهرخواهرمو گم کردم حالا روم همیشه بهشون بگم همینجوری امیرسام کم مسخرم میکنه اینم بگم که دیگه هیچی دوباره خمیازه کشیدم و نشستم بغل آیناز الان میتونتم تیپشونو آنالیز کنم جفتشون تیشرت کاهویی پوشیده بودن با شلوار ورزشی مشکی که بغلش خط دار بود خطشم کاهویی بود. البته شلوارشون گرمکنم داشت که جفتشون انداخته بودن پشت صندلی هاشون.

امیرحسام : آیلار چرا اینجوری نگام میکنی؟

: اخی کی به شما گفت عین هم لباس بپوشید. من به درک نمیگی این خواهرمن نمیتونه شمارو از هم تشخیص بده

آیناز : خنگی خودتو ننداز گردن من. من شرهرمو میشناسم.

: شرط میبندی؟

آیناز : اره. صد در صد

: خب پاشید ببینم. بدوید

امیرحسام : آیلار داریم صبونه میخوریم.

: بحث نکنید پاشید ببینم

با بی میلی بلندشدنم منم چشمای آینازو گرفتم و گفتم : حالا ۴-۵ بار جاهاتونو باهم عوض کنید

امیرسام : ول کن آیلار دیونه شدی؟

: امیرسام جون من بزار ببینم میشناسه یا نه

با خنده امیرحسام و امیرسام چندبار جاهاشونو عوض کردن دیدم کمه خودمم چشمامر بستم و گفتم : یکم دیگه بزار ببینم من میشناسم

امیرسام : خب باز کن چشماتو

چشمامو بازکردم. یا خدا عجب غلطی کردم الان ابروم میره دستامو از روی چشمای آیناز برداشتم آیناز از جاش بلندشد و یه نگاه به پسر کرد و خیلی راحت رفت بغل یکشون و ایستاد و گفت : این امیرحسامه

دهنم باز موند اخه ۱ دقیقه هم طول نکشید : خب حالا حرف بزنید ببینم درست گفت یا نه خداروشکر اینا صداشون فرق میکرد میشد از روی صداشون تشخیص داد امیرحسام دستشو انداخت گردن آیناز و رو به امیرسام گفت : بوی سوختنی نمیاد؟.....

رفتم طرف امیرحسام و مشغول زدنش توی شکمش شدم بقیه میخندیدن تا اینکه امیرسام اومد دستامو گرفت و گفت : کشتی داداشمو ادعاشو دراوردم و رفتم نشستم سرسفره صبونه بخورم. بقیه هم نشستن سرسفره.

آیناز : امیر؟

امیرحسام : جان؟

امیرسام : بله؟

: ای بابا کی با تو کارداشت

امیرحسام : شروع نکنیدا

امیرسام : پاشید بریم دیرشد.

ماهم بلندشدیم و وسایل و جمع کردیم. سوار ماشین شدیم منم خمیازه کشیدم که دیدم امیرسام داره از اوی اینه چپ چپ نگام میکنه

امیرسام : تو خرس نیستی؟

: امیرحسام نگاش کن؟

امیرحسام : ول کنید دیگه عین بچه ها میمونن

: مگه کاریش ندارم. فقط خوابم میاد

امیرسام : خب برای همین میگم دیگه

: به تو چه اصلا

آیناز : هیس هیس گوشیم داره زنگ میخوره.

آیناز گوشیشو جواب داد : جانم مامانم؟

یکم احوال پرسى کردن که یهو آیناز گفت : چی؟ کی؟

نگران نگاهش کردم و هی با اشاره میپرسیدم چیشده ولی جواب نمیداد تا اینکه قطع کرد منم

بلافاصله پرسیدم : چیشده؟

آیناز : هیچی خاله سارا با خانوادش دیشب اومدن ایران

: عه!!! چرا؟؟؟

آیناز : اومدن برای بابک زن بگیرن

: اوه این عروس خوشبخت کیه؟

آیناز : خودت چی فکر میکنی؟

: چمیدونم

آیناز : خواهرمن

یهو منو امیرسام باهم گفتیم؟ چی؟؟؟؟

برگشتم به امیرسام که تازه به خودش اومده بود نگاه کردم

آیناز : چته بابا مامان گفت خاله میخاد بیاد خواستگاری تو

: وا من که زنش نمیشم. من پلیسم چطوری میتونم برم ایتالیا زندگی کنم

آیناز : این دیگه به خودتون مربوطه. تازه مامان گفت احتمالا شاید با آیدین بیان شمال

: ای بابا

دیگه تا اخر مسیر حرفی زده نشد فقط گاهی آیناز و امیرحسام با هم پچ پچ میکردن.

وقتی رسیدیم توی ویلا یهو صدای جاستین و جاستینا که سگای مورد علاقم بود بلند شد این دوتا با مادرشون خونه ما بودن اما وقتی هنوز خیلی کوچیک بودن مادرشون مرد بخاطر همین خودم با شیشه شیر بهشون شیر دادم و بزرگ شدن بخاطر همین عاشقشون بودم. وقتی منو دیدن دویدن طرفم منم نشستم روی زانوهایمو بغلشون کردم آیناز پشت سرم و ایستاده بود و نگاهشون میکرد و لبخند میزد.

امیرسام و امیرحسام که تعجب کرده بودن داشتم مارو نگاه میکردن منم بلند شدم تا ساکمو از قبل ماشین بردارم که یهو جفتشون پریدن جلوم میدونستم منظورشون چی بود میخواستن ساک ازم بگیرن خدایش کارم توی تربیت این دوتا توله سگ حرف نداشت الان که برای خودشون سگای بزرگی شده بودن هرکاری میکردن منم ساک گرفتم طرفشون که جاستین با دندوناش ساک ازم گرفت و رفت طرف خونه. امیرسام و امیرحسام به معنای واقعی دیگه شاخ دراورده بودن راهنمایشون کردم طرف خونه البته چون مادرم یکم معتقد بود سگ نجسه البته حریفم نمیشد که اینارو نبرم خونه بخاطر همین محل رفت و امد سگا توی خونه مشخص بود اونا هم که تربیت شده بودن از جای دیگه رفت و امد نمیکردن رفتیم توی خونه که جاستین از پله ها اومد پایین میدونستم رفته ساک منو گذاشته تو اتاقم خودشم رفت بیرون از خونه بغد از چند دقیقه مش رحیم که سرایدا اونجا بودهم اومد بعد از سلام و احوال پرسى گفت که زنش برامون ناهار درست کرده بخاطرهمین ماهم با خیال راحت رفتیم که بخاییم. امیرحسام و آیناز رفتن توی اتاق آیناز امیرسامم بردم اتاق مهمون استراحت کنه. خودمم رفتم که لالا کنم تا وقت نهار....

نمیدونم چقدر خوابیدم فقط دیدم دیگه خوابم نیاد. نگاهی ساعت انداختم ۳ بعد از ظهر بود و گرسنم بود و صدای دلم بلند شد و تیشرتی که زیرمانتوم بود دراوردم و پیرهن چارخونه استین سه ربعمو پوشیدم بلندی لباسم تازیر باسنم میرسید بخاطرهمین جلو امیرسام راحت بود. شلوار راحتی هم پوشیدم. بعد از شونه کردن موهام بافتمشون و اخه بلندی موهام تا باسنم بود بخاطرهمین همیشه میبافتمشون. کارم که تموم شد رفتم بیرون از اتاق از پله ها که رفتم پایین دیدم آیناز و امیرحسام روی کاناپه نشستن و امیر دستشو انداخته دور گردن آیناز. آینازم سرشو گذاشته روی شونه امیرحسام. منو که دیدن اومدن از هم جدا بشن که سریع گفتم : باور کن راضی نیستم راحت باشید دارم میرم اشپزخونه ناهار بخورم. شما کار خودتونو بکنید فقط حواستون به منو امیرسام باشه ما مجردیم دلمون میخاد درضمن صحنه ها مثبت ۲۰ تو اتاقتون....

یهو دیدم آیناز داره میاد سمتم جیغ زدم دویدم سمت اشپزخونه آینازم دویدم سمتم و
گفت : تو خجالت نمیکشی؟

: نچ باید بکشم؟

آیناز : خیلی پرویی اگه مردی وایسا حالتو بگیرم

جیغ زدم : نه نامردم و در میرم

همینجوری که دور میزناهارخوری میچرخیدیم که دیدم امیرسام و امیرحسام اومدم به دیوار
اشپزخونه تکیه دادن و دست به سینه با نیشخند دارن مارو نگاه میکنن.

: کوفت بیا زن دیونتو بگیر امیرحسام

امیرحسام : تقصیر خودته میخواستی چرت و پرت نگی

: امیرسام تو بیا کمکم من بخاطر تو الان تو این وضعیتم

امیرسام : کی؟؟؟ به گروه خونیت نمیخوره.

: به درک نیا

آیناز که گلدون روی میز برداشت منم جیغ زدم دوباره که یهو دیدم جاستینا و جاستین بدو
بدو پریدن تو اشپزخونه یکم به منو آیناز نگاه کردن اومدن به آیناز حمله کنن که جلوشونو
گرفتم جلوشو نشستم بغلشون کردم اونا هم پارس میکردن و وقتی به آیناز نگاه میکردن
دندوناشونو نشون میدادن به سختی ارومشون کردم آیناز اومد طرفشون نوازششون کرد
بااینکار اونا اروم تر شدن امیرسام و امیرحسام اومدن جلو با لبخند نگاهشون کردن

: یاد بگیر امیرسام

امیرسام : عجا به من چه اخه

امیرحسام : حاضر بشید بریم لب دریا

تا از جا بلند شدم پارس کردن و جلومو گرفتن

: امیرحسام یا اینارو بیار یا من نمیام

امیرحسام : پس قلاده ببند بهشون ببریمشون

: قلاده نمیخاد. بچه ها بدوید حاضر بشیم

با این حرفم سگا زودتر از من دویدن سمت اتاقم منم رفتم بالا صدای امیرسام شنیدم که از آیناز میپرسید : اینا چندوقته اینجان

آیناز : از وقتی دنیا اومدن فقط چون وقتی کوچیک بودن مادرشون مرد آیلار خودش اینارو بزرگ کرد تربیتش کار خود آیلار

امیرحسام : اوه محشرن خیلی خوب تربیت شدن

لبخند زدم و رفتم بالا روی تختم نشسته بودن منم پیرهمنمو دراوردم و مانتو گلپهی که دکمه نداشت و فقط کمربند داشت با یه ساپورت مشکی پوشیدم روسری مشکی سرم کردم و مدل جدید بستم. خط چشم کشیدم و یه رژ لب گلپهی زدم توی تمام این مدت جاستین و جاستینا داشتن نگاه میکردن. : جاستین بدو بیا ببینم

جاستین از جاش بلند شد اومد سمتم شونه مخصوصشو برداشتم و موهاشو شونه کردم رفتم یه بلوز و شلوار ورزشی ابی که برای خودش خریده بودم و تنش کردم وای هاپوی من خیلی خوشگل شده بود بغلش کردم و گفتم : برو بشین روی تخت. جاستینا بیا تو دخترم. جاستینا اومد سمتم موهاشو شونه کردم یه پاپیون صورتی زدم به موهاش و یه تیشرت و دامن صورتی هم تنش کردم

آیناز : تموم نشد آیلار ۲ساعته رفتی حاضر بشی.

: اومدم دیگه

لباس بچه هامو مرتب کردم و گفتم : خب ما حاضر شدیم بدوید بریم.

۳تایی از اتاق رفتیم بیرون آیناز که به این دیونه بازی من عادت داشت عکی العملی نشون نداد اما وقتی چشمم خورد به امیرحسام و امیرسام از خنده ترکیدم اخه قیافه هاشون خیلی دیدنی بود یه جووری جاستین و جاستینا نگاه میکردن که انگار جن دیده بودن

: چتونه؟ بچه های منو چشم نزنید. بریم دیگه

دیدم نخیرم هنوز دارن با دهانای باز و قیافه های کج و کوله دارن نگاشون میکنن.رفتم سمتشونو دستمو جلوشون تکون دادم که به خودشون اومدن : چتونه بریم دیگه امیرحسام دستشو گذاشت روی پیشونی منو گفت : تب نداری که بگم زده به سرت.اخه دختر این چه ریختیه برای این دوتا سگ درست کردی :

خیلیم خوبه.بریم بچه ها

از بغلشون رد شدم ولی شنیدم که امیرسام به امیرحسام گفت : یه ذره عقل داشت اونم پرید

: زهرمار شنیدم چی گفتیا.بیایید دیگه

آیناز : امیرسام حالا مونده با کارای آیلار آشنا بشی امیرحسام ۲سال و نیمه منو آیلار میشناسه هنوز نمیتونه پیش بینی کنه چیکار قراره بکنه تو که دیگه هیچی

امیرسام : بله الان به این نتیجه رسیدم.....

همه باهم سوار ماشین شدیم اه نمیفهمم این دوتا خرس گنده چرا همش عین هم لباس میپوشن فکر کردن پسر بچه ۴-۵ساله هستن؟جفتشون تیشرت قرمز پوشیده بودن که به پوست برنزه شون خیلی میومد با شلوار ورزشی مشکی با خطای قرمز.مانتو آینازم عین مانتو من بود فقط ابی اسمانی بود روسری هرکی مارو میدید فکر میکرد منو آینازم دوقلویم اخه ما از همه نظر شبیه هم بودیم فقط فرقمون رنگ موهامون بود برای من قهوه ای بود و آیناز موهاشو بلند کرده بود.جاستین و جاستینا هم که بین ما دوتا ساکت نشسته بودن.

رسیدیم ساحل یکم شلوغ بود اما مهم خود دریا بود پیاده شدم و منتظر بقیه نشدم بدو بدو دویدم سمت دریا سگا هم کلا هرجا من میرفتم میومدن.هرکی جاستین و جاستینارو میدید از تعجب به هم دیگه نشون میداد لب ساحل وایستادم جوری که پاهام به اب میخورد و موج انگشتای لاک زده پام که دمپایی لا انگشتی پام بود قلقلک میداد نگاهی به پشت کردم دیدم بقیه دارن میان آینازم عین من دوید اومد کنارم وایستاد یه نگاه به جاستین و جاستینا کردم که داشتن میرفتن سمت اب صداشون کردم : جاستین؟جاستینا؟تو اب نرید لباساتون خیس میشه.

با این حرفم ۲-۳تا پسری که صدامو شنیدن زدن زیر خنده یکیشون گفت : راست میگه نرو مامانی لباس نیاورده برات

اون یکی گفت : یه جوری حرف میزنه انگار میفهمن چی میگه
من که حرصم گرفته بود صداشون کردم گفتم بیان پیش من.جفتشون اومدن برای اینکه
حال پسرارو بگیرم بهشون گفتم : عین بچه های خوب همینجا بشینید
جفتشون نشستن و دم هاشون تکون دادن
یه نگاه به پسر که مارو نگاه میکردن و تعجب کرده بودن انداختمو رفتم سمتشون و
گفتم : دیدین میفهمن

پسره : کارت تو تربیت سگا حرف نداره اگه منم سگت بشم تربیت میکنی؟

تا اومدم جواب بدم امیرسام گفت : من خیلی بهتر از خانم تربیت میکنم.مایلی؟

پسره : شمارو سننه؟من میخوام خانم تربیت کنه

من از ترس اینکه دعوا نشه گفتم : ولش کن امیرسام

امیرسام : تو حرف نزن بزار ببینم مایله یا نه؟

پسره که انگار دو زاریش افتاده بود امیرسام فامیلمه دیگه جواب نداد منم دست امیرسامو
گرفتم و کشیدمش سمت آیناز و امیرحسام

امیرحسام : چیکار میکردین اونجا؟

امیرسام : پسره ویز ویز میکرد

آیناز یه نگاه معنی داری بهم انداخت منم خودمو زدم به اون راه.

۱-۲ساعتی گذشته بود و لب ساحل بودیم من که گرسنم بود ظهرم با اون گرگ و به هوا با
آیناز نتونسته بودم چیزی بخورم داشتم ضعف میکردم به آیناز گفتم : آیناز من میرم یه
چی بخرم.گشمنه تو چیزی نمیخوای؟

آیناز : نه زود بیا فقط که زودتر بریم

: باشه

از بچه ها که فاصله گرفتم جاستین و جاستینا دنبالم اومدن برگشتم سمتشونو

گفتم : جاستینا تو پیش آیناز بمون. افرین دخترخوب

دم شو تکون داد و رفت پیش آیناز منم با جاستین رفتم بینم میتونم مغازه پیدا کنم یا نه. یکم که گشتم یه سوپرمارکتی اونجا بود رفتم تو مغازه و یکم خوراکی خریدم و برگشتم که برم پیش بچه ها که دوباره همون پسرارو دیدم

پسره : عه کیوان بین مادر و پسر چه میرن گردش

با این حرفش دوستاش خندیدن منم به قدری بهم برخورد کرده بود که حد نداشت اما در شخصیت خودم نمیدیم دهن به دهنش بشم از کنارشون ردم شدم که یکی دیگه گفت : بلبل خانم محافظت نیست زبونتو موش خورد، بخاطر تحریک کردن غیرت اونکه خوب جواب میدادی چون الان نیست حرف نمیزنی؟

بازم جوابشونو ندادم و به راه خودم ادامه دادم جاستین که از روی غریزش حس کرده بود من در خطرمد داشت پسرارو بد نگاه میکرد و دندوناشو نشونشون میداد برای اینکه جاستین کاری نکرده میخواستم زودتر ازاونجا بردم که یکی از پسرا دستمو گرفت کشید و گفت : کجا با این عجله حالا؟

با اینکارش جاستین پارس کرد منم سریع دستشو پیچوندم هرچی نباشه با یه سروان طرف بودا دستشو پیچوندم پشتش نگه داشتم بااین کارم دوستاش حساب کار دستشون اومد جاستین که داشت میرفت سمتش تا بهش حمله کنه صداش کردم : جاستین سرجات وایسا

لحنم انقدر قاطع بود که سگ بیچاره وایستاد و فقط پارس میکرد منم با زانو پای چپم زدم توی کمر پسره که ۳-۴ قدم پرت شد جلو وگفتم : بین بچه من واسه اون پسره عشوه نیومدن اگه جوابتو ندادم بخاطراینکه شخصیتم در حد تو نبود.

جاستین که همچنان داشت پارس میکرد میدونستم با اینکارش الان جاستینا صداشو میشنوه و میاد اینجا بخاطر همین با داد گفتم : جاستین ساک باش پسر

جاستین که ساک شد رو به پسره کارت شناسایمو در اوردمو گفتم : بین جوجه دفعه بعد یادت باشه به یک پلیس تیکه نندازی.

با این حرفم رنگ از روی پسرا پرید که یهو صدای امیرحسام شنیدم : حالت خوبه آیلار؟

برگشتم سمتشون که دیدم آیناز و امیرحسام و امیرسام با جاستینا اونطرف وایستادن

: اره خوبم. حالا شما ها از جلوی چشمام گم بشید تا نفرستادمتون کلانتری

با این حرفم پسرا رفتن امیرسام با عصبانی اومد سمت منو گفت : چرا تنهایی رفتی خرید هان؟

: مگه بچم که بخوام هر جا برم بزرگتر با خودم ببرم؟

امیرسام : اگه بلایی سرت میاوردن چی؟

: امیرسام من پلیسم میفهمی؟

امیرسام : به اسم پلیس بودنت داری هر غلطی...

: حرف دهننتو بفهم

باصدای داد امیرحسام جفتمون ساکت شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.....

به سمت ماشین رفتیم و امیرحسام سوییچ از امیرسام گرفت و خودش پشت فرمون نشست منو آینازم نشستیم تو ماشین اه چه روز گندی بود مثلا اومده بودم مسافرت خستگی ماموریتم برطرف کنم ولی این جغد شوم روزمو خراب کرد همش تقصیر اون پسرا بود البته امیرسام حق نداشت اونجوری حرف بزنه حالا هرچقدرم که عصبانی باشه باید احترام منو نگه میداشت. رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدیم جاستین و جاستینا بدو رفتن توی اتاقم تا پیام لباساشونو دربیارم مش رحیم گفت : آیناز خانم شام حاضره بیارم براتون؟

آیناز : دستت دردکنه مش رحیم خودمون یه چی درست میکریم راضی به زحمت نبودیم

مش رحیم : این چه حرفیه میدونید که گل بانو خیلی شما دوست داره

آیناز : ماهم خیلی دوستشون داریم

دیگه واینستادم و رفتم تو اتاقم لباس سگارو دراوردم و فرستادمشون برن تو حیاط خودمم انداختم روی تخت اه از صبونه چیزی نخورده بودم ولی در عوض شام گل بانو میخوردم دستپختش محشر بود. لباس قبلیمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون اصلا به امیرسام نگاه نمیکردم اونم دمغ روی مبل دست به سینه نشسته بود و با یک کیلو عسلم نمیشد خوردش.

آیناز : آیلار گوشیت داره زنگ میخوره

با عجله رفتم بالا دیدم داداش عزیزمه : سلام عزیزدلم

آیدین : سلام وروجک داداش.دلم برات تنگ شده دیروزم که ندیدمت

: منم دلم برات اندازه هسته سنجده شده.کی میای شمال داداشی؟

آیدین : شاید باورت نشه ولی نیم ساعت دیگه میرسیم

از خوش حالی جیغ زدم : وای جدی میگی؟

آیدین : اگه پرده گوشم پاره نشه اره

: وایسا ببینم گفتمی نیم ساعت میرسیم.خاله اینا باهاتن؟

آیدین : اره زلزله

: اه

آیدین : خاله هم سلام میرسونه

: با خاله چیکار دارم حوصله بابک ندارم

آیدین : خاله جان آیلار مشتاق دیدنتونه

: آیدین چرا پرت و پلا میگی

آیدین : خب فعلا کاری نداری؟

: نه زودبیا.خداحافظ

آیدین : خداحافظ

تلفن قطع کردم و گوشیمو انداختم تو جیب لباسم و برگشتم پایین آیناز پرسید : کی بود
انقدر خوش حال شدی؟

: آیدین

آیناز : الان چرا دمگی دوباره

: نیم ساعت دیگه میرسه ویلا

آیناز : بخاطر این ناراحتی؟

: نه خاله اینا هم باهاش

امیرحسام : اها پس بگو عروس خانم از داماد فرار میکنه

: ول کن امیرحسام کی حوصله شوهر داره الان

امیرحسام : خواهر زن عزیز شوهر نیستا نزار این جناب دکتر از دستت پیره

: امیرحسام من نمیتونم برم ایتالیا بدبختی اینجاس که خالم نمیدونه من پلیسم

امیرحسام : نمیدونه؟ چرا؟

: همینطوری دوست نداشتم بگم

تو تمام این مدت امیرسام ساکت فقط داشت گوش میکرد تا اینکه آیناز رفت شام خوش

مزه گل بانو گرفت و صدامون کرد : بیایید شام

رفتیم و منم یه دل سیر غذا خوردم توی اشپزخونه بودیم که یهو صدای آیدین

اومد : صاحب خونه اینجوری مهمون دعوت میکنی؟

قاشق و چنگالو گذاشتم زمین و پریدم تو پذیرایی بقیه هم پشت سرم اومدن من که دلم

برای داداشم تنگ شده بود پریدم بغلشو عین جاکلیدی ازش اوین شده بودم و بوش

میکردم که خاله سارا گفت : آیلارجان کشتی داداشتو ما هم هستیم من که خجالت کشیده

بودم دستامو از دور گردن آیدین بازکردم اخه اونا نمیدونستن حدود یکماه و نیمه داداشمو

ندیدم که رفتم طرف خاله و صورتشو بوسیدم و گفتم : اخ الهی قربونت بشم خاله جون

دلم برای شما هم تنگ شده بود

خاله : منم دلم براتون تنگ شده بود عزیزدلم

نگاهی به بابک که سر به زیر داشت نگاه میکرد کردم چقدر عوض شده بود موهای مشکی

شو شونه کرده بود به سمت بالا و چشمای سبزش که عین باباش بود با اون مژه های پر و

فر مشکی همیشه ادم یادو این دخترای ارایش کرده مینداخت چون چشم و ابروش واقعا خوشگل بود بینی اشم تازیگیا عمل کرده بود یه پیرهن سرمه ای پوشیده بود و استیناشو تا زده بود بالا و با شلوار کتون مشکی وای چقدر بهش خیره شدم هنوز بهش سلام نکردم دستمو دراز کردم و گفتم : سلام خوبی؟ چقدر عوض شدی

بابک : سلام دخترخاله. توهم خیلی عوض شدی

: دیگه کامل شدی یه آقای دکتر

آیناز که سلام و احوال پرسیش با خاله تموم شده بود گفت : بفرمایید تو آیلار تعارف کن بیان تو خونه

بردیا : آیلار تو هنوز بزرگ نشدی؟

جیغ زدمو گفتم : وای بردیا توهم اومدی؟

بردیا : نه من نیومدم هنوز ایتالیا

: بروگمشو

رفتم طرفش و باهاش دست و روبوسی کردیم

خاله سارا که تازه چشمش افتاده بود به امیرسام و امیرحسام گفت : وا دختر اینا چرا ۲تان؟

آیناز خندید و گفت : خاله امیرحسام که شوهرمنه امیرسامم داداششه

دیگه همه رفتیم توی پذیرایی نشستیم منم بغل بردیا نشستم و شروع کردیم به کل کردن و دیونه بازی چشمم که به امیرسام افتاد دیدم داره چپ چپ به بابک نگاه میکنه. این اگه چشمش چپ بشه کی باید جواب بده اخه همرو داره چپ چپ نگاه میکنه پسره پرو

خاله : وروجک بشین یک دقیقه

: خاله تقصیر بردیاس خب

بردیا : کم آوردی آیلار؟

: کی؟ من!!! عمرا تو خواب بیینی

آیدین : هیس هیس خاله میخواد حرف بزنه آیناز پستونکای این دوتارو بزار دهنشون
خندیدیم و ساکت شدیم و خاله گفت : آیلار جان نمیدونم مامان بهت گفته ما برای چی
اومدیم ایران یا نه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : بله خاله جان گفته

خاله : خب خاله نظرت چیه؟ میدونی کار و زندگی بابک اونطرفه

: بله خاله ولی کار منم اینطرفه

خاله : چه کاری عزیزم؟

نگاهی به خواهر و برادرم کردم از نگاهشون فهمیدیم که خودم باید با خاله حرف بزنم اونا

کمکم نمیکنن : خاله من پلیسم

یهو سکوت بدی توی خونه پیچید و بابک داشت منو نگاه میکرد بردیا هم ساکت نشسته بود

خاله گفت : چندساله خاله؟

: خاله ۴_۵ سالی هست

انقدر سکوت بدی تو خونه بود که آیناز گفت : حالا راجب این موضوع فردا هم میتونیم
حرف بزنیم. خاله جان شما خسته اید برید استراحت کنید.

بااین حرف آیناز خاله هم دیگه نمیخواست اونجا باشه از جا بلند شد بابکم باهاش بلند شد
آینازهم اونارو راهنمایی کرد به طرف یکی از اتاقای بالا...

بردیا : پس بالاخره رفتی دنبال هیجان. گفته بودم که شغلت عین خودت ادم شکه میکنه

: تو چیکار کردی با درس و دانشگاه

بردیا : کارشناسی گرفتم پیش عموم کار میکنم دیگه

آیدین : آیلار جاستین و جاستینا کوشن؟

: نمیدونم تو حیاط نبودن مگه؟

آیدین : من ندیدمشون

نگران شدم سابقه نداشت ماشین بیاد تو ویلا اونا خودی نشون ندن از جام بلند شدم و رفتم حیاط صداشون کردم دیدم جواب نمیدن به معنای واقعی ترسیده بودم رفتم پشت ویلا دیدم بی حرکت افتادن جیغ زدم و از حال رفتم...

چشمامو باز کردم دیدم توی اتاق خودمم بابک بغل تختم نشسته آیدین دستمو گرفته آیناز و امیرحسام و امیرسامم تو اتاقم بودن

: آیناز؟

آیناز : جونم ابجی

: چه بلایی سر بچه های من اومده؟

آیدین : نگران نباش حالشون خوبه

زدم زیرگریه و گفتم : دروغ نگو خودم دیدم افتاده بودن زمین

آیدین اشکامو پاک کرد و جاستین و جاستینارو صدا زد. یهو دیدم جفتشون پریدن روی تخت منم بغلشون کردم

امیرحسام : خب دخترخوب مگه سگا نباید بخابن چرا اینجوری میکنی؟

: امیرحسام اینارو من بزرگ کردم میدونم اگه خواب هم باشن صداشون کنم میاد اینا یه اتفاقی براشون افتاده بود

بابک : بهش راستشو بگید. آیلار بچه نیست. سگاتو مسموم کرده بودن

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : کی؟

آیدین : نمیدونیم

: خب الان حالشون چطوره؟

بابک : با یکی از دوستانم که دامپزشک بود تماس گرفتم خداروشکر مسمومیتشون شدید نبود الان بهترین

نگاهی به سگام کردم که سرشونو گذاشته بودن روی پام و دم هاشونو تگون میدادن دستی روی سرشون کشیدم که بردیا اومد تو اتاق : عه بهوش اومدی جیغ جیغو؟

: زهرمار دارکوب

بابک : بردیا آیلار حالش خوب نیست باهاش یکی به دو نکن

بردیا چشمکی زد و گفت : چشم داداش

آیناز : خب خواهری بخاب ماهم میریم توی اتاقامون چیزی خواستی صدامون کنه. جاستین جاستینا برید تو حیاط

: نه آیناز میخوام پیش خودم باشن امشب

آیدین : باشه همینجا میمون. تو استراحت کن

بااین حرف آیدین همه ازاتاق رفتن بیرون نگام افتاد به امیرسام که با دلواپسی نگام میکرد لبخندی بهش زدمو اونم با خیال راحت رفت توی اتاقش

صبح با لیس زدن جاستین و جاستینا چشمو باز کردم : اه نکنید نگفتم خوشم نمیاد لیسم بزنی

نشستمو منو نگاه کردن فهمیدم که گشنشونه.

: همینجا بمونید من دوش بگیریم بریم بهتون غذا بدم. جایی نرینا

رفتم به حرف حموم یه دوش کوچولو گرفتم سریع اومدم بیرون. با حوله داشتم موهامو خشک میکردم که در اتاق زدن

: بله؟

بردیا : میتونم بیام تو؟

: نه لباس تنم نیست صبرکن

سریع یه سارفون لیمویی که استین کوتاه بود با شلوار سفید پوشیدم در بازکردم

بردیا : به به میبینم جوجه اردک زشتمون رفته حموم

: چیکارم داری دارکوب؟

بردیا : اومدم ببینم بهتری؟

: اره خوبم

بردیا : آیلار یه چی پیرسم راستشو میگی؟

: اره بگو

بردیا : تو بابک دوست نداری؟

از سوال بردیا جا خوردم : این چه حرفیه بابک پسرخاله منه

بردیا : به من به چشم داداش بابک نگاه نکن. آیلار داداش امیرحسام دوست داره اگه دوستش داری پاش بمون نمیگم بابک بده اما با کسی باش که دلش باهاته

نگاهی بهش انداختمو لبخندی زد و رفت سمت پایین باورم نمیشد بردیا این حرفارو زد برگشتم توی اتاق موهامو شونه کردم وقتی کار بافتن موهام تموم شد با جاستینا و جاستینا رفتیم اشپزخونه خاله زودتر از همه بیدار شده بود و داشت چایی درست میکرد دست انداختم دور گردنشو بوسیدمش : سلام سارا جونم

خاله : سلام عزیزدللم.

: خوب خوابیدی خاله عزیزم

خاله : اره قربونت برم.

: شما چرا زحمت کشیدی خاله جون

خاله : چه زحمتی. فقط قربونت برو همرو بیدار کن میدونی که خوشم نمیاد یکی یکی بیان صبونه بخورن.

: اطاعت میشه ساراجون

از اشپزخونه که اومدم بیرون دیدم جاستینا و جاستینا دنبالم دوباره برگشتم تو اشپزخونه و گفتم : خاله بی زحمت صبونه این دوتارو میدی؟

خاله : اره عزیزم تو برو

منم رفتم که بچه هارو بیدار کنم....

رفتم بالا خب حالا اول کی بیدار کنم اها میرم سراغ امیرسام یهو یاد حرفای بردیا افتادم یعنی امیرسام منو دوست داره؟ وای چرا ته دلم یه جوری شد ول کن دختر برو بیدارش کن. رفتم توی اتاق ای وای خاک عالم بولیز تنش نبود و بای شلوارت روی تخت ولو شده بود رفتم طرفش : امیرسام؟ امیرسام؟

ای بابا اینکه از من بدتره روی تخت نشستم و تکونش دادم : امیرسام بیدار شو یکم تکون خورد بعد یهو منو کشید تو بغلش : وای ولم کن امیرسام خفه شدم

امیرسام : یه دقیقه به فکت استراحت بده ولت میکنم

: عجب! اومدم بیدارت کنم بریم صبونه بخوریم.

امیرسام : میریم حالا حرف نزن. حرف بزنی دیرتر ولت میکنم

: خدا شفات بده

امیرسام : ایشالله

۱-۲مین گذشت هرچی من بیشتر تکون میخوردم محکم تر بغلم میکرد تصمیم گرفتم تکون نخورم که یهو در باز شد و امیرحسام اومد توی اتاق وای خاک برسر شدم ابروم رفت فکر کن من بغل امیرسام بودم سرم روی سینه برهنش بود با اومدن امیرحسام، امیرسام ولم کرد اما منکه روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم فقط همون اول دیدم دهن امیرحسام که برای صدا زدن امیرسام باز کرده بود با دیدن ما توی اون وضعیت همونطوری باز مونده بود البته وضعیت امیرسام هم بهتر از من نبود منم سریع از اتاق پریدم بیرون و رفتم پایین

خاله : رفتی بچه هارو بیدار کنی خودتم موندی بالا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : ببخشید خاله

نشستم روی صندلی بابکم نشست کنار من امیرسام و امیرحسامم اومدن تو اشپزخونه و سلام کردن روم نمیشد توی صورتشون نگاه کنم اه خدا بگم چیکارت نکنه امیرسام

آیناز : امیرحسام سوییچ از امیرسام گرفتی؟

امیرحسام : اره گرفتم ولی ای کاش بی هوا نمیرفتم تو اتاقش

یهو من که داشتم شیر میخوردم پرید تو گلومو شروع کردم به سرفه کردن بابک که بغلم نشسته بود زد پشت کمرم از چشمام اشک اومد بود چشمم که به امیرحسام افتاد با نیشخند داشت نگام میکرد وای ابروم رفت امیرسامم که سرش پایین بود اما دیدم که داره میخنده اره بایدم بخندی پرو

حالم که یکم بهتر شد خاله گفت : آیلار جان یواش خاله چته عزیزم؟

آیناز : ولش کن خاله. امیرحسام برای چی گفتی بی هوا نمیرفتی تو اتاقش؟

ای بابا این خواهر منم ول کن نیستا؟

منو امیرسام به امیرحسام نگاه کردیم منتظر بودیم ببینیم چی جواب میده؟

امیرحسام نگاهی به ما دوتا انداخت و گفت : اخه ادم باید اول در بزنه دیگه

نفس عمیق من و امیرسام باهمزمان از سینه هامون خارج شد امیرحسامم با نیشخند مارو نگاه میکرد

بعد از اتمام صبونه رفتم توی پذیرایی نشستیم بردیا گفت : بچه ها نظرتون چیه چشمک بازی کنیم؟

: اخ جون من که موافقم

بقیه هم موافقت خودشونو اعلام کردن تا اینکه ظهر ناهار بریم جنگل بخوریم. داشتیم چشمک بازی میکردیم دست اول امیرحسام باید چشمک میزد نامرد به من چشمک نزد تا من دزد بشم وقتی همه کارتاشونو انداختن و فقط من موندم امیرحسام گفت : خب حالا وقت مجازاته. بگو ببینم ولی خاله گفت برو بچه هارو بیدار کن تو کجا رفتی؟

عجب گیری کردما این امیرحسام ول کن قضیه هم نیست امیرسام خدا بگم چیکارت نکنه

آیناز : وا اینکه مجازاتیه امیرحسام. سیبیل اتیشی درازو نشستنی چیزی میگفتی

امیرحسام : همین این سوال از صدتا سیبیل اتشین بدتره

امیرسام : امیرحسام مگه شجاعت و حقیقته جریمه کن بریم دست بعدی بازی کنیم

امیرحسام نگاه معنی داری به ما دوتا انداخت و گفت : خب پس برو از باغچه حیاط ۲تا کرم بگیر بیار

: اه امیرحسام میدونی که بدم میاد

امیرحسام : دیگه مشکل خودته یا اینکار یا اون سوال

از جا بلند شدم و چندتا دستمال کاغذی برداشتم و یه نگاه مظلومانه به امیرسام انداختمو رفتم توی حیاط، یکم دور باغچه چرخیدم وای من از هرچی حشره است چندشم میشه داشتم فکر میکردم چه غلطی بکنم که صدای امیرسام از پشتم اومد : بیا این ۲ تارو من گرفتم بیچ لای دستمال ببر براش

: چه طوری اومدی توی حیاط نفهمیدن؟

امیرسام : نه به بهونه دستشویی از در پشتی اومدم. حالا اول من میرم بعد تو بیا. باشه؟

: دستت درد نکنه. باشه برو

امیرسام بدو بدو رفت به طرف در پشتی خونه....

رفتم توی خونه امیرسام نشسته بود بغل بچه ها کرم هارو نشون دادم و نشستم بغل شون نشستم بغلشون دوباره شروع کردیم به بازی کردن. یکی دو دست بازی کردیم که یهو موبایل امیرسام زنگ خورد یه نگاه به موبایلش کرد و جواب : سلام بفرمایید؟

.....

امیرسام : چی؟ الان؟ هنوز یک هفته نشده

.....

امیرسام : هم من هم سروان؟ اطاعت میایم.

تلفنو قطع کرد و یه نگاه به من کرد و گفت : آیلار کارت دارم

از جا بلند شد و رفت اونطرف سالن منم دنبالش رفتم همه ساکت شده بودن و مارو نگاه میکردن رفتم طرفش و گفتم : چیشده؟

امیرسام : باید بریم تهران

: چیشده؟

امیرسام : سرهنگ احضارمون کرده

: مگه تو مرخصی نیستیم؟

امیرسام نگاهی انداخت که فهمیدم باید حاضر بشم برگشتم طرف جمع و نگاهی بهشون

انداختمو گفتم : من باید برم تهران

آیناز : چیشده آیلار اتفاقی افتاده؟

: نه باید بریم سرکار

امیرحسام : مگه مرخصی نداشتین؟

: نمیدونم. آیناز تو پیش خاله اینا بمون منو امیرسام برمیگردیم

خاله : وا خاله جان ما هم میاییم

: نه خاله بمونید شما. ما میریم

خاله نگاه بدی به امیرسام کرد و گفت : خب با بابک برگرد؟

خندیدمو گفتم : خاله جان منو امیرسام با هم همکارییم باهم باید برگردیم

خاله نگاهی به ما دوتا انداخت و شونه بالا انداخت

آیناز اومد طرفم و در گوشم گفت : خاله عصبانیه. آیلار مراقب خودتون باشید تروخدا با

امیرسام یکی به دو نکنی دعواتون بشه

خندیدمو گفتم : چشم اما به برادرشوهرتم سفارش کن به من گیرنده

سری تکون داد منم رفتم بالا که لباسامو هم جمع کنم هم عوض کنم. کارم که تموم شد

اومدم پایین رفتم طرف خاله و بوسیدمش میدونستم دلخوره بهش گفتم : قربونت برم

بخدا مجبورم برم من شغلم دولتیه هر وقت بهم دستور بدن باید برم بابک هم پزشکه

هر وقت مریض بدحال میاد باید بره. قهر نکن قربونت برم

لبخندی زد و گفت : باشه ماهم زود برمیگردیم

: نه شما بمونید اخیه من باید برم ماموریت

امیرسام : آیلار آماده شدی؟ زودباش به تاریکی میخوریم

دوباره خاله بوسیدم و از بقیه هم خداحافظی کردم ازشون قول گرفتم تا برگشتن من از ماموریت ایران بمونم.

رفتم حیاط جاستین و جاستینا صدا کردم بغلشون کردم فهمیدن که میخوام برگردم سرشونو به بدنم میچسبوندن منم با اون اتفاق میترسیدم اینارو بزارم اینجا بمونم اما چاره چیه؟ سفارش اونارو به امیرحسام و آیناز کردم و سوار ماشین شدم و امیرسام به طرف تهران حرکت کرد....

: امیرسام جریان چیه؟

امیرسام نگاهی بهم انداخت و گفت : سرهنگ دستور داده بیایید تا جریمه ای که قرار بود بشیم بهمون بگه

با استرس نگاهش کردم : چیکارمون میخواد بکنه؟ امیر من عاشق شغلمم.

امیرسام : مگه من نیستم

دیگه حرفی بینمون زده نشد انقدر حالم گرفته بود که حتی دلم نمیخواست بخوابم. امیر دستشو برد طرف ضبط ماشین و روشنش کرد اهنگ مورد علاقم بود نگران منی از مرتضی پاشایی خدایامرز بود. داشتم به اهنگ گوش میکردیم و حرفی نمیزدیم تا اینکه امیرسام گفت : آیلار دلم میخواد بدونی هر تنبیهی برام در نظر گرفته بشه ترو مقصر نمیدونم نگاهی بهش کردم که لبخندی بهم زد و با آرامش نگاهم میکرد بهش خندیدم و استرسم کم شد انگار با این حرف امیرسام اروم شدم

حدود یکساعتی بود که امیرداشت رانندگی میکرد احساس گرسنگی کردم امیرسامم توی یکی از رستوران های بین راهی نگه داشت و ناهار خوردیم. بعد از ناهار وقتی دوباره سوار ماشین شدیم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم بخابم بخاطر همین هی خوابم میبرد ولی بخاطر امیرسام سعی میکردم نخابم امیرسام که حرکات منو زیرنظر داشت خندید و گفت : کشتی خودتو بگیر بخاب

: نه خوابم نمیاد

امیرسام : دارم میبینم. نگران من نباش بگیر بخاب من عادت دارم

من که منتظر این حرف بودم دیگه بدون تعارف خوابیدم

امیرسام : آیلار، آیلارخانم بلندشو

چشمامو باز کردم دیدم جلوی در کلانتری هستیم چه زود رسیدیم نگاهی به ساعت انداختم
۳بعد از ظهر بود امیرسام پیاده شد و رفت اد صندوق عقب یه چی برداشت و اومد در سمت
منو باز کرد وگفت : پیاده شو سرهنگ خیلی وقته منتظرمونه. بیا این چادرم سرت کن
چادر ازش گرفتمو و باهم رفتیم طرف کلانتری بعد از سلام و احوال پرسى رسیدیم به اتاق
سرهنگ. ستوان قاسمی بهمون احترام گذاشت و بعد از هماهنگ کردن با سرهنگ بهمون
گفت بریم داخل.

وقتی رفتیم توی اتاق و احترام گذاشتیم سرهنگ اشاره کرد که بشینیم

سرهنگ : خب نوبتی هم که باشه نوبت تنبیه شما دوتاس

بااین حرف سرهنگ نگاهی به هم انداختیم و من دوباره قوت قلب گرفتم

امیرسام : ما میدونیم اشتباه کردیم هرچی بگید قبول میکنیم

سرهنگ : هر چیزی؟

امیرسام نگاهی به من انداخت و گفت : بله قربان

سرهنگ : خوبه. پس باید بهم محرم بشید

یهو منو امیرسام باهم گفتیم : چی؟؟؟

سرهنگ : همین که شنیدن. شما باید بهم محرم بشید تا بفرستمون ماموریت

: اما قربان منو سرگرد پویان قبلا هم رفتیم ماموریت ولی محرم نشدیم

سرهنگ : این فرق داره چون باید نقش زن و شوهر بازی کنید. شنیدم که با هم عین کرد و
پنیرید اما سعی کنید توی این ماموریت نقش ۲ تا عاشق اجرا کنید. الانم برید استراحت کنید
فردا براتون کامل توضیح میدم. برید

منو امیرسام از اتاق سرهنگ رفتیم بیرون و بهم نگاه کردم و امیرگفت : کاشکی خلع درجه
میشدم

: دلتم بخاد بچه پرو. من که استعفا میدم

امیر : کی میره این همه راهو پیاده شو باهم بریم

: من دارم میرم خونه حوصلع بحث باهاتو ندارم.

و از بغل امیرسام رد شدمو رفتم تا کسی گرفتم طرف خونه....

رفتم خونه حالا کی جرعت میکرد جریان ماموریت جدید به بابا بگه اونم با این شرایط وای خاله سارا منو میکشه ای خدا اینم ماموریت بود اخه.

مامان : عه آیلار کی اومدی؟ چرا انقدر زود برگشتین اتفاقی افتاده؟ خالت اینا تازه آمده بودن؟ نکنه بخاطر بابک برگشتی آیلار کارت زشت بود خالت ناراحت....

: وای مامان اجازه میدی من حرف بزوم؟

مامان : بگو

: مجبور شدم برگردم...

مامان : چرا چیشده؟

: اگه اجازه بدی میگم. سرهنگ گفت بیایید. باید برم ماموریت

مامان : مگه تازه از ماموریت نیومدی؟ این سرهنگت بجز تو نیرو دیگه نداره؟

: نیروی خوب نداره

مامان : خوبه با همین هندونه ها خرت کرده

وای حالا کی جرعت میکنه بگه باید با امیرسام محرم بشم. سرمو انداختم پایین و

گفتم : مامانی؟

مامان : چیه؟ چی میخوای؟

: من که چیزی نگفتم

مامان : من اگه بچمو شناسم که هیچی دیگه. حالا بگو بینم چیه؟

: این ماموریتم یکم با بقیه فرق داره

مامان معنی دار نگاهم کرد و گفت : چه فرقی؟

اب دهنمو قورت دادم انقدر سرمو انداخته بودم پایین چونه ام چسبیده بود به سینم. رگ های پشت گردنم درد گرفته بود

مامان : خب نگفتی چه فرقی؟

: باید برای این ماموریت متاهل باشم

مامان که داشت میشست روی مبل توی همون حالت گفت : چی؟ چی گفتی آیلار؟

با ترس نگاهی به مامان که عصبانی میومد سمتم انداختمو گفتم : دستور سرهنگه

مامان : سرهنگ بیخود.... استغفرالله من شوهر از کجا برای تو پیدا کنم میخوای سر درخونمون بتر بزنیم به یک عدد داماد نیازمندیم؟

: داماد مشخص شده است

مامان دستاشو زد به کمرشو گفت : بله بله هیچی دیگه همه چیز که محیاس چرا میزاشتی روز عقدکنون خبرمون میگردین البته اگه مایل بودین

سرمو بلند کردم گفتم : مامان اینکه ازدواج واقعی نیست؟ یه ازدواج سوری؟ فقط یه عقد ساده که وقتی از کشور دوتایی خارج شدیم برامون مشکل ساز نباشه

مامان که یکم اروم شده بود نشست روی مبل و گفت : حالا با کی قراره ازدواج کنی؟ از همکاراته؟

: اره دیگه مامان مثلا میخوای بریم ماموریت خیرسرمون

مامان : اسم این یارو مرتیکه چیه؟

وای حالا به قسمت سخت ماجرا رسید حالا چطوری بگم داداش دامادت میخواد دوباره دامادت بشه

مامان : کوشی؟ یه اسم گفتن انقدر سخته؟

: امیرسام

مامان : چی؟

: داماد امیرسامه داداش دوقلوی امیرحسام

مامان با تعجب نگام کرد و گفت : برادر شوهر آیناز؟

: اره

بابا : سلام سپیده خانم. عه دختر بابا هم اینجاس

رفتم طرف بابا و بوسیدمش

بابا : چرا زود برگشتی

: ماموریت برام پیش اومد مجبور شد برگردم

مامان : مهرداد بیا بالا کارت دارم

با نگاهی به ما دوتا انداخت و دنبال مامان رفت بالا میدونستم میخاد موضوع امیرسام

بهش بگه...

منم رفتم بالا از پشت در اتاق مامان اینا که رد میشدم صدای عصبانیه بابا میشنیدم بدو
بدو رفتم توی اتاقم نشستم روی تخت و سرمو گرفتم تو دستام, سرهنگم برام دردسر درست
کرده بود

بابا : آیلار باباجان بیا کارت دارم

دلشوره گرفتم بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون

: جانم بابا

بابا : بیل بشین دخترم.

باهم نشستیم روی کاناپه و بابا ادامه داد : ته تغاری مامانت چی میگه؟ قراره با امیرسام

محرم بشید برید ماموریت بابا؟

: اره بابا

بابا : خودت راضی هستی؟

: بابا من عاشق شغلمم. خودتون بهتر میدونید

بابا : اره انتخاب شغلت اولین چیزی بود که بخاطرش تو روی من ایستادی بابایی

سرمو انداختم پایین و گفتم : شرمندتونم

بابا : دشمنت شرمنده دخترم. من حرفی ندارم اما...

با نگرانی نگاهی به بابا انداختمو گفتم : اما چی؟

بابا : میدونی که خالت از ایتالیا اومده برای خاستگاری از تو میدونی این موضوع بفهمه

دلخور میشه اگه میخوای این موضوع اتفاق بیوفته خالت نباید چیزی بفهمه

نگاهی به مامان انداختم فهمیدم اونم اینجوری راحت تره

مامان : با امیرسام هماهنگ کن زودتر بیان خواستگاری و سر و ته قضیه فیصله پیدا کنه تا

خالت اینا نیومدن. فعلا به خواهر و برادرتم چیزی نگو باشه؟

: باشه برم بهش زنگ بزنم.

رفتم توی اتاقم وای حالا زنگ بزنم به امیرسام بگم زودتر بیا خاستگاری من؟ از دست تو

سرهنگ که ابرو و غرورمو از بین بردی تا اومدم شماره امیرسام بگیرم خودش زنگ زد. اخ

عاشقتم خداجونم

: سلام

امیرسام : سلام خوبی؟ به خانوادت گفتی؟

: اره تو چی؟

امیرسام : خانواده من موافقن

: خانواده منم همینطور فقط...

امیرسام : فقط چی؟

: امیرسام باید بی سروصدا و سریع بریم عقد کنیم

امیرسام : چرا اخه؟

: خالم.بابک

امیرسام : اها راست میگی حواسم به خاستگار دکترتون نبود

نمیدونم چرا از اینکه اینجوری حرف زد بجای ناراحتی خوش حال شدم و ته دلم یه جوری شد

امیرسام : میخوای به خانوادم بگم امشب بیایم

: اره هرچی زودتر بیایید بهتره

امیرسام : خيله خب نظر خانواده منم همین بود زنی زدم اجازه بگیرم برای امشب.پس ما میایم

: باشه پس فعلا خداحافظ

امیرسام : خداحافظ

بعداز قطع کردن بدو بدو رفتم پیش مامان و بهش گفتم مه امیرسام اینا امشب میان مامان اول شکه شد ولی بعد شروع کرد به مرتب کردن خونه.

ساعت حدود ۷ : ۳۰ بود که امیرسام و خانوادش اومدن از پنجره نگاهی بهشون انداختم مهوش خانم شیرینی دستش بود امیرسام گل دستش بود خندم گرفت انگار خاستگاری واقعی بود یهو امیرسام برگشت سمت پنجره اتاقم چشم تو چشم شدم وای چقدر توی کت و شلوار خوشتیپ شده بود ای خدا چرا دوباره دلم یه جوری شد پرده اتاق انداختم و یه کت و دامن پوشیدم کت دامنی که کتتش فسفری بود دامنش مشکی یه دمپایی فسفری هم پام کرد با یه روسری مشکی خداروشکر خط چشم کشیده بود یه رژلب زدمو از اتاق رفتم بیرون

از پله ها رفتم پایین صدای مهوش خانم میشنیدم : امروز که این مراسم یه جوری تشریفاتیه ولی ایشالله که این وصلت جور بشه من از خانواده شما یه عروس گرفتم ازتون راضی هستم که یه عروس دیگه هم بگیرم جفت پسرانم باجناب بشن

مامان : شما لطف دارید ماهم از شما راضی هستیم مهوش خانم جون

وارد پذیرایی شدم همه بلندشدن خواهش کردم که بلند نشن و بشینن

مهوش خانم : قریون عروس خوشگل خودم بشم. بیا پیش خودم بشین یاد روزی افتادم که اومده بودیم خاستگاری خواهرت

لبخندی زدمو بغل مهوش خانم نشستم که چشمم افتاد به امیرسام داشت نگاهم میکرد... همه داشتن باهم حرف میزدن و همه بود انگار نه انگار که خاستگاریه منم بلندشدم و رفتم یه سینی شربت اوردم با ورود من یهو همه ساکت شدن و حرفی زده نشد

اقای پویان : این یعنی بریم سر اصل مطلب. خب مهرداد جان خودت بهتر میدونی که این برای ماموریت بچه هاس البته من که از خدام بود واقعی باشه امیدمم اینکه بعداز ماموریت جدایی درکارنباشه اما فعلا تشریفاتیه

بابا : اره امیرعلی منم موافقم باهات

مهوش خانم : خب بحث مهریه که عین خواهرت برات مهریه تعیین میکنیم مشکلی نداری؟

ای خدا اینا چرا انقدر قضیه جدی گرفتن؟ : مهریه آیناز بالاست ازدواج ماکه واقعی نیست مهوش خانم

مهوش خانم : اشکال نداره اگه ایشالله جور شد که هیچی ولی اگه به هر دلیلی بعد از ماموریت همه چیز تموم شد خب میتونی ببخشی مهریه تو

دیگه همه حرفا سریع زده شد و قرار شد فردا بعداز ظهر بریم محضر فقط چون بابا از صیغه موقت بعدش میومد قرار شد عقد دائم کنیم هرچی من بهش گفتم که بعداز ماموریت میخواییم جدا بشیم و مهر طلاق مبخوره توی شناسنامه زیر بار نرفت جوابش این بود که یک دوست داره که اسم منو توی شناسنامه امیر اسم امیر توی شناسنامه من نمینویسه فقط توی دفترخانه ثبت میشه.

صبح که چشمامو باز کردم یاد افتاد که امروز قرار عقد امیرسام بشم از روی تخت بلند شدم و رفتم لب پنجره نگاهی به آسمان انداختم و نفس عمیق کشیدم هیچوقت فکر نمیکردم بخاطر شغلم مجبور بشم یک ازدواج تحمیلی بکنم البته امیرسام پسر خوبی بود اما من و امیرسام عین کارد و پنیر بودیم باهم خدا اخر و عاقبت این ماموریت به خیر کنه رفتم حموم و تا برای بعدازظهر آماده بشم.

کارم که توی حموم تموم شد با حوله اومدم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره جواب دادم : به سلام بر یگانه خواهرم.حالت چطوره

آیناز : سلام خوبی.آیلار بیا خاله حرف بزن گیر داده میگه آیلار که نیست ما هم برگردیم

ای خاک برسرم خاله الان چه وقت محبت کردن زدم تو سرم و گفتم : نه نزار بیاد

آیناز : حرفش نمیشم بیا خودت باهاش صحبت کن

: سلام سارا جونم این بچه بازی چیه اخه

خاله : سلام گلم.من بخاطر تو اومدم شمال که ازت خاستگاری کنم حالا که تو برگشتی من پیرزن با اینا چیکار کنم

: کدوم پیرزن خاله شما از آیناز جوون ترین

خاله : وروجک میدونی که حریف من نمیشی ما امروز بعدازظهر برمیگردیم دیگه هم بحث نکن.سلام برسون خداحافظا

وای بدبخت شدم راست میگه هیچکس حریف خاله نمیشه حالا من چه خاکی تو سرم بریزم انقدر هول شدم که اصلا حواسم نبود لباس تنم نیست با حوله بدو بدو رفتم توی اشپزخونه مامان و بابا داشتن صبونه میخوردن بابا با دیدن من با تعجب گفت : چه خبرته بابا پیشده؟

: بابا بدبخت شدم خاله اینا بعدازظهر برمیگردن

مامان : خب چرا اینجوری میکنی برگردن

: مامان یادت رفته قراره با امیرسام عقد کنم امروز؟

یهو رنگ مامان پرید نگاهی به بابا کرد و گفت : مهراذ چیکارکنیم؟

بابا : هیچی بجای بعدازظهر صبح میریم محضر آیلار بدو برو به امیرسام بگو منم با حاجی هماهنگ میکنم قرار بعدازظهرمونو بنداز صبح بدو دختر

بدو بدو برگشتم بالا به امیرسام زنگ زدم صدای خواب الود امیرتوی گوشی پیچید : الو

: سلام خوبی امیر؟

امیرسام که هول شده بود گفت : چیشده آیلار؟

: امیر قرار بعدازظهر باید کنسل کنیم

امیر با نگرانی گفت : چرا چیشده مگه؟

: بجای بعدازظهر باید الان بریم محضر امیر خالم داره میاد تهران

امیرسام : ای بابا.باشه پس حاضر بشو بریم

بعداز قطع کردن تلفن شروع کردم به لباس پوشیدن که بریم محضر....

یه مانتو ابی اسمانی با شال و شلوار سفید پوشیدم ارایش کردم و از اتاق رفتم بیرون شناسنامه و مدارکمو برداشتم مامان و باباهم آماده بودن سوار ماشین بابا شدیم و رفتیم محضر.

وقتی رسیدیم محضر چند دقیقه بعد هم امیرسام با خانوادش اومد شناسنامه هامونو تحویل دادیم و رفتیم اتاق عقد بغل هم نشستیم.

حاج اقا : دوشیزه مکرمه سرکارخانم آیلار شکوهی فرزند مهرداد ایا به بنده وکالت میدین به صداق یک جلد کلام الله مجید یک جفت اینه و شمدان و مهریه معلوم شمارو به عقد دائم آقای امیرسام پویان فرزند امیرعلی در بیاورم،ایا بنده وکیلیم؟

چون حوصله نداشتم سه بار بگه همون بار اول جواب دادم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله

همه دست زدن باورم نمبشد با همین یه کلام من شدم زن شرعی و رسمی و قانونی امیرسام.

امیرسامم بله و گفت ما رسما زن و شوهر شدیم.وقتی کارمون توی محضر تموم شد رفتیم رستوران ناهار خوردیم و برگشتیم خونه اما مامان از مهوش خانم قول گرفت که شب حتما شام بیان خونه ما مهوش خانم قبول کرد

رسیدیم خونه رفتم توی اتاقمو لباسامو عوض کردم و خوابیدم.سرم یکم درد میکرد ذهنم اشفته بود درک نمیکردم چه احساسی دارم از این اتفاق از اینکه مجبور شدم ازدواج سوری کنم اصلا ناراحت نبودم بخاطر همین گیج شده بودم و رفتم خوابیدم.

مامان : آیلار جان پاشو مادر خالت اینا رسیدن تهران پاشو

با بی میلی از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم بابا که رفته بود شرکت مامانم مرخصی گرفته بود آیناز و آیدین هم که خسته بودن خوابیده بودن خاله و مامان توی اشپزخونه بودن بردیا و بابک هم داشتن فوتبال نگاه میکردن سلامی به خاله کردم روی صندلی اشپزخونه نشیتم و یک کاهو برداشتم و خوردم

خاله : سپیده این خانواده دامادت برای چی میخوان بیان اینجا؟

مامان : همینطوری

بردیا : عه جوجه تیغی بیدار شدی؟

: اره افتاپپرست بیدار شدم

بردیا : خوب پیچوندی رفتی تهران

: کار داشتم خب. فردا پس فردا باید برم ماموریت

بابک : آیلار زنگ میزنن

از اشپزخونه رفتم بیرون ساعت ۶ بعد از ظهر بود از ایفون دیدم که امیرسام و خانوادش اومدن خونمون وای چقدر لذت بخشه ادم به شوهرش نگاه کنه خاک برسرت آیلار خودتو جمع کن. در براشون باز کردم و اومدن تو خونه.

همه توی پذیرایی داشتیم چایی میخوریم وای خدای من قبل از اینکه امیر شوهرم بشه با چشماش بابک میخورد الان که دیگه هیچی چپ چپ فقط نگاهش میکرد

آیناز و آیدین هم که خواب بودن بیدار شدن و اومدن پایین بعد از اومدن بابا خاله رو به من و بابا گفت : آیلار جان تو جواب منو ندادی خاله. مهرداد خان دختر به ما میدین یا نه

نگاهی به مهوش خانم و آقای پویان انداختم خداروشکر خیلی از ابن موضوع تعجب نکردن اما امیرسام که این حرفو شنید دیگه طاقت نیاورد و از خونه رفت بیرون انقدر سریع و بی مقدمانه اینکارو کرد همه هول شدن امیرحسام رفت دنبالش منم سرمو انداختم پایین و با شالم بازی میکردم

بابا : سپیده خانم میدونی که آیلار خودش باید جواب بده

خاله : اخه خودشم جواب نداد

بابا : بهش فرصت بدین از ماموریت برگرده

یهو امیرحسام صدام کرد هم منو هم آینازو نگاهی بهم انداختیم و رفتیم توی حیاط پیش امیرحسام....

رفتیم توی حیاط امیرسام روی پله نشسته بود و سرشو گرفته بود امیرحسام هم بالا سرش وایستاده بود آیناز با نگرانی گفت : چیشده؟ امیرسام خوبی؟ امیرحسام چشه؟

امیرحسام : هیچی از این عصبانیه که جلوی خودش از زنش خواستگاری کردن

امیرحسام اینو گفت و نگاهی به من انداخت. آیناز با گیجی گفت : زنش؟ امیرسام که زن نداره؟ ببینمت امیر

امیرحسام : چرا امیرسام زن داره اونم خوبش.

آیناز : چی داری میگی؟ تو میدونستی امیرحسام؟

امیرحسام : نخیر منم الان فهمیدم که داداشم باهام باجناب شده

با این حرف امیرحسام آیناز با تعجب نگاهی به من انداخت منم که سرمو انداخته بودم پایین دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد و گفت : اره آیلار؟ بدون من؟ مامان و بابا میدونن؟ کی؟

: اره میدونن. امروز ظهر عقد کردیم

آیناز : چرا به من نگفتی؟ چرا انقدر یهویی؟

: بخاطر ماموریت. دستور سرهنگ بود. نمیخواستیم خاله بفهمه بخاطر همین بی سر و صدا انجام شد

آیناز نفس عمیقی کشید و کنار امیرسام نشست

امیرحسام سری تکون داد و گفت : جفتتون دیونه اید، آیناز پاشو بیا بریم تو

آیناز و امیرحسام رفتن توی خونه منم نشستم کنار امیرسام و گفتم : از حرف خالم دلخور شدی؟

امیرسام : میخوای خوش حال بشم. جلوی خودم از زخم خواستگاری کردن

وقتی امیرسام کلمه زن به کار برد ته دلم خنک شد ناخودآگاه لبخندی زدمو سرمو گذاشتم روی شونش از عکس العمل امیرسام فهمیدم که شکه شد اما زود موقعیت شناسایی کرد و دستشو انداخت دور کمرم و منوچسبوند به خودش. چشمامو بسته بودم و فقط بوی تن امیرسام استشمام میکردم

امیرسام : بریم تو خالت شک میکنه عزیزم

با اینکه دلم نمیخاست اما سرمو برداشتم و بلند شدم

امیرسام : اول تو برو تو بعد من میام

رفتم توی خونه چند دقیقه بعد هم امیرسام اومد وقتی چشمش به من افتاد لبخندی زد و چشمک زد برام منم لبخند زدم بهش وقتی سرمو برگردوندم دیدم امیرحسام داره با نیشخند نگاهمون میکنه خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

مامان : آیلار، آیناز بیاین میز شام آماده کنید بلند شدیم و رفتیم اشپزخونه

آیدین : آیلار کارت دارم

: بزار برای بعد شام میز بچنینم بعد

آیدین : آیلار همین الان

انقدر قاطع این حرفو زد که آیناز و مامان نگاهی به آیدین انداختن منم با نگرانی سری تکون دادم و دنبالش رفتم بالا رفت توی اتاقش منم دنبالش وارد اتاق شدم

آیدین : در اتاقو ببند

: چیزی شده آیدین؟

آیدین با داد گفت : میگم در اتاق ببند

با ترس و لرز دراتاق بستم و آیدین جلوم وایستاد و گفت : این پسره برای چی انقدر بهت نگاه میکنه؟

نگاهی بهش انداختمو که دوباره داد زد : میگم این پسره چرا اینحوری خواهر منو نگاه میکنه؟ توی اون ماموریت لعنتی بین شما دوتا چی گذشته؟ هان؟ جواب بده آیلار

: هیچی بخدا هیچی داداش منو امیرسام...

یهو حس کردم گونه سمت راستم میسوزه اشک چشمامو پر کرد دستمو گذاشتم روی گونم و با چشمای خیس به کسی که تاحالا از گل بهم کمتر نگفته بود نگاه کردم

: چیشده رگ غیرتت باد کرده تو که اینحوری نب...

گونه سمت چپم میسوزه

آیدین : خفه شو آیلار خفه شو. اگه تاحالا اینحوری نبود چون به خواهر کوچولوم اعتماد داشتم تاحالا ندیده بودم یه پسر غریبه اینجوری نگاه کنه و لبخند بزنه (با داد) میفهمی آیلار؟ بین شما چی گذشته؟ تو بودی اون خواهری که از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم. چیکار داری میکنی؟

: هیچی

آیدین که اروم شده بود نگاهی توی چشمام کرد و گفت : تو پسرارو نمیشناسی. آیلار نمیخام بازیت بدن میفهمی؟ تو از آیناز حساس تری تو کوچیکتری تو...

سرشو انداخت پایین و ازم فاصله گرفت : آیلار تو عاشق امیرسام شدی ولی از اونم مطمئنی؟ آیلار تا از پسر مطمئن نشدی عشقتو بروز نده. میفهمی بروز نده ته تغاری

: آیدین امیرسام شوهرمه

آیدین یهو برگشت سمت من بازو هامو گرفت و گفت : چی؟ تو چی گفتی آیلار؟ تو چه غلطی کردی؟ بدون اجازه بابا؟ وای این بود تربیت بابا

: تو راجب من چی فکر کردی؟ چرا فکر کردی من بدون اجازه بابا اینکارو کردم. منو امیرسام امروز ظهر با حضور خانواده هامون به عقد هم در اومدیم. اونم بخاطر ماموریتمون میفهمی؟

زدم زیر گریه و از اتاقش اومدم بیرون. رفتم توی اتاق خودم و دست و صورتمو توی سرویس بهداشتی شستم گونه هام سرخ شده بود گوشه لب سمت راستم یکم پاره شده بود. یکم دیگه به صورتم اب زدم یکم از التیاب گونه هام کم شد اما بازم مشخص بود. از

اتاقم اومدم بیرون رفتم توی اشپزخونه. همه ساکت بود و با ورود من همه به من نگاه کردن میدونستم فهمیدین با آیدین جر و بحث شده اینو از نگاه های تعجب زده هاشون فهمیدم کنار بابک که تنها جای خالی بود نشستم و بابک برام غذا کشید نگاهی به امیرسام انداختم که با نگاهی نگاهم میکرد بابک در گوشم گفت : با آیدین دعوات شده؟ گوشه لب ت پاره شده

: میدونم

بابک : بیا تو اتاقم پانسماش کنم

سری تکون دادم و اولین قاشق که گذاشتم دهنم دیدم نگاه نگران امیرسام جاشو به عصبانیت داده و با عصبانیت منو بابک نگاه میکرد.

بعد از شام مهوش خانم اینا زود رفتن بعد از رفتن اونا منم رفتم توی اتاقمو در قفل کردم....

بعد از رفتن من توی اتاق آیناز اومد پست در اتاقم و در زد : آیلار چیشده؟

: هیچی فقط برو خاله نفهمه

خاله : گل خاله من اینجام. چیشده که میخوای من نفهمم

: هیچی خاله شب بخیر

آیناز : در اتاق بازکن

.....

آیناز : آیلار باتو ام

آیدین : آیلار کارت دارم

بابک : آیلار میخام گوشه لب تو ببینم

بردیا : آیدین چه اتفاقی بین شما افتاده. باورم نمیشه تو روی آیلار دست بلند کرده باشی

بابا : دفعه اخرت باشه آیدین. من هنوز نمردم که روی دختر من دست بلند میکنی

مامان : مهرداد اروم باش برای قلبت خوب نیست. آیلار مادر در اتاق باز کن

خاله : ولش کنيد بزاريدها تنهافا.الان توي شرايط روحي،خوبي نيست اذيتش نكنيد
با اين حرف خاله ديگه صدائي از بيرون نيوئم فكر كنم رفتهم بخوابن منم از روي تخت بلند
شدم و رفتهم توي بالكن وايستادم هوا خنك بود و باد ميوئم.روي صندلي نشستم و به
خاطرات بچگي مرور ميكردم هرچي فكر ميكردم از دست آيدين دلخور نبودم من عاشق
داداشمم بودم آيدين حق داشت بايد بهش ميگفتم با اميرسام ازدواج كردم البته مامان
گفت كه به خواهر و برادرت نگو وگرنه من كه ميخواستم بگم.
همينجوري كه داشتم فكر ميكردم ديدم جلوي در خونمون يه نور ميبينم از جام بلند شدم و
با دقت نگاه كردم كه صدای موبايلم بلند شد نگاهی به گوشيم انداختم ديدم اميرسامه
جواب دادم : سلام چيزي شده؟

اميرسام : سلام.چرا رفتي تو اتاقت بيا تو بالكن

: امير تو جلوي خونه مائي؟

اميرسام : اره بيا تو بالكن بينم

: صبركن بيام جلوي در

اميرسام : نه يه وقت كسي ميبينه

: نه صبركن الان ميام

تلفن قطع كردم و شنلمو انداختم روي دوشتم و روسري سرم كردم و يواش از اتاق اومدم
بيرون.خونه تاريك بود و صدائي نيوئم يواش از خونه اومدم بيرون و بدو بدو رفتهم طرف
در حياط و در باز كردم.اميرسام به ماشينش تكيه داده بود تا اومدم برم سمت يهو يك
ماشين گشت پليس جلوش وايستاد و ازش چندتا سوال پرسيد طرفم طرفش و به پليس
گفتم : چيشده ستوان؟

پليس : اين اقا نيم ساعته اينجاست ما بهش مشكوكي.شما ايشون ميشناسيد؟

: بله ايشون شوهرمه.

ستوان : عه چه جالب پس چرا پشت در وايستادن؟ خانم خجالت بکشيد اين کارا اخر و عاقبت نداره. برای چی با پسر مردم نصف شب قرار ميزاريد. صالحی برو زنگ خونه خانم بزن بزرگترش بياد بيرون

اميرسام : اختيار دار اين خانم منم.

چون شناسنامه هامون سفيد بود توی يك برگه قيد شده بود كه من و اميرسام زن و شوهريم. اميرسام هم برگه از جيبش دراورد و نشون پليس داد

ستوان : تازگيا به جای شناسنامه توی برگه قيد ميکنن؟

من كه ديگه قاطی کرده بودم رفتم سمت امير و دست کردم توی جيبش

اميرسام : آيلار چيكارميکنی؟

كيف پول اميرسام در اوردم و کارت شناسايی امير نشون پليس دادم و گفتم : ستوان تموم ميکنيد يا نه؟ ايشون سرگرد پويان هستن منم سروان شكوهی. حالا اگه فكر ميکنيد بازم موضوعی هست ميخواييد ما رو ببريد کلانتری نظرتون چيه؟
با اين حرفم جفتشون از ماشين پياده شدن و احترام گذاشتن

ستوان : جسارت منو ببخشيد قربان ميدونيد كه...

اميرسام : اشکالی نداره ميتونيد برید.

دوباره احترام گذاشتن و سوار ماشين شدن و رفتن. نگاهی به اميرسام انداختمو دستش گرفتم اوردمش توی خونه. در حياط بستم و تو چشمای اميرسام نگاه کردم. اميرسام درستشو گذاشت روی گونم كه هنوز يكم کوچولو سرخ بود و نوازشش كرد و گفت : بخاطر من زد توی گوشت؟

سرمو انداختم پايين كه دستشو گذاشت زير چونه ام و توی چشمام نگاه كرد و گفت : اره آيلار؟

سرمو تكون دادم اميرسام منو كشيد تو بغلش سرمو بوسيد دوباره نگاهی توی چشمام كرد و گفت : من متاسفم باور...

دستمو گذاختم روی لباس و گفتم : هيس مهم نيست.

امیرسام نگاهی به چشمام کرد بعد نگاهش سر خورد روی لبام و انگشتای دستم که روی لبش بود بوسید منم یواش انگشتام سر خورد پایین و توی چشماش نگاه کردم همینطوری بهم نگاه میکردیم مردمک چشمای امیرسام بین چشمام و لبام در گردش بود منم نگاهی به لباش انداختم که امیرسام لبای خشکشو با زیون تر کرد و در یک حرکت گرمی لباشو روی لبام حس کردم ناخودآگاه چشمام بسته شد امیرسام منو توی بغلش گرفته بود منم دستمو گذاشتم روی سینش و همراهیش کردم. نمیدونم شاید جفتمون به این آرامش احتیاج داشتیم. امیر منو از خودش جدا کرد نگاهی توی چشمام کرد و گفت : یه خواهش

: چی؟

امیرسام : میدونم بابک پسرخالته میدونم از بچگی باهم بزرگ شدین اما حداقل جلوی من باهاش گرم نگیر اون الان برای من فقط حکم یک رقیب داره که چشمش دنبال زن منه. باشه آیلار؟

با خنده نگاهی بهش کردم و گفتم : حسود شدی امیرسام؟

امیرمنو دوباره توی بغلش کشید و چونش گذاشت روی سرمو گفت : چیزی که مال منه فقط مال منه. اره حسودم برای تو که مال منی حسودم. میدونم ازدواج تشریفاتیه اما حسودم

: باشه قول میدم.

منو از خودش جدا کرد و بغل لبم که پاره شده بود بوسید و گفت : برو بالا بخواب منم میرم خونه.

نگاهی بهش انداختم ازم فاصله گرفت و برام دست تکون داد منم براش دست تکون دادم و رفتم به طرف خونه. روی پله ها بودم که

آیدین : اونم دوست داره آیلار

یهو برگشتم سمت صدا دیدم آیدین بغل نرده ها و ایستاده وای یعنی آیدین همه چیزو دید؟ از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین که روبه روم وایستاد و گفت : اونی باید خجالت بکشه منم نه تو. سرتو بیار بالا خواهی

سرمو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم چشمای جفتمون پر از اشک شده بود آیدین
نگاهی به گوشه لبم کرد و گفت : دستم بشکنه

: خدانکنه

دستشو گرفتم توی دستم و بوسیدم که دستشو کشید و گفت : اینکارا چیه میکنی؟ میخوای
شرمنده ترم کنی؟

: هیس بیا بریم بالا الان همه میفهمن

آیدین : اره همه میفهمن دامادمون دزدکی اومده دیده زنش

با خجالت نگاهش کردم و گفتم : داداش!!

آیدین منو بوسید و گفت : ببخش منو آیلار ترسیدم خواهرم ضربه بخوره نمیدونستم
خواهرم عاقل تراز این حرفاس.

لبخندی زدم و با هم وارد خونه شدیم...

رفتم توی اتاقم و خوابیدم دستی روی لبام کشیدم هنوز گرمی لبای امیرسام حس میکردم
لبخندی زدمو چشمامو بستم.

تلفنم زنگ خورد : الو؟

امیرسام : خوابی آیلار؟ باید بریم کلانتری یادت رفته؟

: خوابم میاد امیر

امیرسام : من جلو خونتونم بدو پاشو

با هر بدبختی که بود حاضر شدم و رفتم بیرون همه خواب بودن منم کسی بیدار نکردم فقط
یک لیوان شی شیر با بیسکویت خوردم و بدو بدو از اشیپزخونه رفتم بیرون. امیرسام توی
ماشینش منتظرم بود وای چقدر توی لباس نظامی ابهت داره. مگه من قبلا توی لباس
نظامی ندیدمش پس چرا الان یه جوری شدم. لبخندی زدمو سوارماشین شدم

: صبح بخیر جناب سرگرد

امیرسام لبخندی زد و گفت : صبح شماهم بخیر سروان

: صبونه خوردی امیر؟

امیرسام : نخیرم

از توی کیفم یک کیک و شیر درآوردم دادم بهش : بیا بخور ناشتا نری کلانتری

امیرسام با تعجب نگاه کرد و گفت : پشت فرمونم آیلاز

نی شیر زدم توش و کیک هم از جاش درآوردم و یه تیکه اشو گذاشتم دهنش و نی شیر هم گذاشتم دهنش دیگه به معنای واقعی هنگ کرده بود

: بخور مگه سرهنگ نگفت نقش عاشق و معشوقو بازی کنید؟ دارم تمرین میکنم

خندید و گفت : ازدست تو

رسیدیم کلانتری و یگراست رفتیم پیش سرهنگ و برگه ای که قید شده بود ما زن و شوهریم بهش نشون دادیم

سرهنگ : افرین خوبه. حالا بشینید براتون تعریف کنم جریان چیه.

منو امیرسام نشستیم و سرهنگ ادامه داد : ۱۲ سال پیش وقتی سرگرد بودم مسعول یک پرونده شدم به اسم مرگ خاموش. داستانش اینحوری بود زوج هایی که تازه ازدواج کردن به بهونه شراکت و این برنامه ها وارد تشکیلاتشون میکنن. تا حالا کسی زنده از اون تشکیلات بیرون نیومده که بفهمیم جریان کارشون چیه؟ این اولین پرونده ای بود که نتونستم از عهدش بریام بعد از چندسال دوباره وارد کار شدن که ماهم تصمیم گرفتیم شمارو وارد تشکیلات کنیم. بچه ها خیلی خطرناکه ما ۲ تا زوج میفرستیم یعنی چهارتا نیرو بچه ها میدونم خیلی خطرناکه باورکنید اگه میتونستم خودم میرفتم اما...

امیرسام : نگران نباشید سرهنگ ایشالله موفق میشیم.

سرهنگ سری تکون دادم یکم جزئیات توضیح داد. بعد از اتمام صحبت های سرهنگ مرخصمون کرد که بریم برای ماموریت خودمونو آماده بکنیم. از کلانتری که خارج شدیم

امیرسام گفت : نظرت راجب حرفای سرهنگ چیه؟

: نمیدونم گیج شدم

امیرسام : اما من نگرانم.نگران تو آیلار

: چرا نگران من؟

امیرسام : میترسم نتونم مراقبت باشمو از نجابتو پاکیت محافظت کنم

نگاهی بهش انداختم توی مردمک چشمش نگرانی موج میزد.

: امیراگه هر اتفاقی برای من بیوفته هیچکس ترو مقصر نمیدونه

امیرسام روبه روم وایستاد گفت : هیس حتی نمیخوام بهش فکر کنم

لبخندی بهش زدمو گفتم : جناب سرهنگ نظرت چیه ناهار بریم رستوران مهمون من؟

امیرسام نگاهی بهم انداخت و دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت : دیگه چی؟ادم با

زنش بره ناهار و زنش پول نهارشو بده

: اما سرگرد پیشنهاد من بود

امیرسام : سرگرد؟خیله خب حالا که من سرگردم پس بهت دستور میدم که میریم ناهار

بیرون اما مهمون من

: عه

امیرسام : روی حرف مافوقت حرف نزن که توییخت میکنم

خندیدمو گفتم : اطاعت قربان؟باهمین لباسا بریم؟

امیرسام : اره بیا باهمین بریم شاید ازمون پول نگیرن

خندیدم و گفتم : خسیس

دستمو گرفت و با هم سوار ماشینش شدیم رفتیم رستوران....

رفتیم یک رستوران شیک.باهم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرف رستوران.

امیرسام : آیلار

: بله

امیرسام : من یک نقشه دارم اما میترسم

: ازچی؟

امیرسام : ولش کن بیخیال

: امیر چیشده؟

امیرسام : فکر کنم توی این ماموریت باید از خواهر تو و برادر منم کمک بگیریم

: یعنی چی؟

امیرسام : خودمم الان نمیدونم آیلار

دیگه چیزی ازش نپرسیدم که گارسون اومد و گفت : قربان چیزی سفارش میدین

امیرسام نگاهی به من کرد و با خنده گفت : سروان چی انتخاب کردی؟

خندیدمو گفتم : شما مافوق من هستید شما انتخاب کنید قربان

امیرسام : اگه من مافوق نظامی تو هستم شما مافوق قلبی من هستید سرورم شما شدی

مالک جان و روح من

با تعجب نگاهی به امیرسام کردم دیدم داره با خنده نگاهم میکنه فهمیدیم که داره چرت و

پرت میگه بخاطرهمین خودم ۲تا پیتزا سفارش دادمو عین دخترا خوب نشستم امیرسام

نگاهی انداخت و گفت : فردا میام دنبالت. آیلار هرچی لازم داری بردار آیناز هم آماده بکن

شاید لازم باشه یه جایی بخاطر شباهت ما اون و امیرحسام واردکار بکنیم

با ترس نگاهی به امیر کردم و گفتم : امیر آیناز و امیرحسام آموزش ندیدن برای این

موقعیت های خطرناک

امیرسام : میدونم خانومی اما اینبار نمیخوام سرهنگ نا امید بشه من خودم بیشتراز تو

نگران داداشمو زن داداشمم پس مطمئن باش چیزی که توی ذهن منه نمیزارم اسیبی

بهشون بخوره. بهت قول میدم عزیزم

با نگرانی نگاهش کردم

امیرسام : به من اعتماد نداری؟

: دارم

امیرسام : پس همه چیزو بسپرش به من

دیگه حرفی نزدم و به پیشنهاد امیرسام فکر کردم. پیتزا هم توی سکوت خورده شد امیرسامم نگران بود اینو از خیرشدن به غذاش میفهمیدم. من از اینکه بلایی سرم بیاد نمیترسیدم اما نگران خواهرم بودم که بلایی سرش نیاد

امیرسام : آیلار اگه تموم شده بریم که تا شب آماده بشیم

: باشه بریم

از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

امیرسام : حالا خیلی بهش فکرکن خانومی شاید اصلا سرهنگ پیشنهادمو قبول نکنه.

سری تکون دادم و به مردمی که از کنارم رد میشدن نگاه میکردم. اگه قرار میشد امیرحسام و آیناز وارد عمل بشن عروسیشون عقب میوفتاد.

جلوی در خونه امیرسام نگه داشت و گفت : با فکرای بیخود خودتو ازار نده. منم تا صبح تمام جوانب پیشنهادمو در نظر میگیرم بعد به سرهنگ میگم

: باشه. مراقب خودت باش

امیرسام : تو بیشتر. خدانگهدار

از ماشین پیاده شدمو به طرف خونه رفتم...

از همتون بابت پیشنهاد های قشنگتون ممنونم.خوش حال میشم راجب پیشنهاد امیرسام
نظراتونو بگید.

منتظرم.به همین دلیل کم نوشتم که نظراتونو بگید.

دوستتون دارم sara

زنگ خونه زدم و رفتم تو بردیا اومدم با استقبالم و گفت : به به دخترخاله قراضه

: سلام

از کنارش رد شدم و رفتم بالا بردیا که دیدم جوابشو ندادم با تعجب دنبالم دوید و

گفت : چیشده آیلار؟

: هیچی خستم.

رفتم به طرف پله های طبقه دوم

مامان : علیک سلام آیلارخانم

: سلام

از پله ها رفتم بالا صدای مامانو شنیدم : وا این چش بود

بردیا : نمیدونم خاله ولی معلومه اصلا حوصله نداره

در اتاقمو بستم و دیگه صدا شونو نشنیدم و نشستم روی تختم اگه بخاطر امیرسام نبود
میرفتم از این ماموریت انصراف میدادم اما اگه انصراف میدادم معلوم نبود برای ماموریت

کی با امیرسام عقد میکنه.روی تخت دراز کشیدم که در زدن : بله؟

آیناز : خواهری پیام تو؟

: اره

بلندشدم نشستم که آیناز وارد اتاق شد و گفت : کی یا چی خواهری منو ناراحت کرده؟

: امیرسام

آیناز : اها پس بگو این برادرشوهر ما عروسشو اذیت کرده

: نه اون...

یهو خودمو پرت کردم تو بغل آیناز و زدم زیر گریه. آیناز که شکه شد بود با نگرانی
گفت : چیشده آیلار؟ حرف بزن؟

: امی... امیرسام... میگ... میگه توی این... ماموریت جدید... ب. بخاطر شباهت... من و تو و
خودشو امیرحسام...

دوباره زدم زیر گریه

آیناز : خب بگو بقیشو

: شاید مجبور... بشیم شمارو جایگزین... خودمون کنیم...

آیناز با تعجب نگاهم کرد و زد روی پیشنیم و گفت : خاک برسرت بخاطر این اینجوری
داری گریه میکنی؟

: آیناز این ماموریتمون خطرناکه

آیناز : مگه قبلی نبود؟

: چرا بود. اما توی قبلی پای تو امیرحسام وسط نبود

آیناز : خوشم نمیاد بیخود نگران ما باشی. فهمیدی؟

سری تکون دادم که اشکامو پاک کرد و گفت : گریه نکن. اگه قرار شد از ما استفاده کنی
روی کمک جفتمون حساب کن. حالاهم برو دست و صورتتو بشور بیا پایین.

نگاهی بهش کردم که منو بوسید و خودش از اتاق رفت بیرون. منم بلندشدم و سر و
صورتمو شستم هنوزم یکم نگران بودم اما با حرفای آیناز از نگرانیم کم شده بود. ساک
وسایلامو جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون

بابک : بهتر شدی؟

برگشتم سمتش و گفتم : اره جناب دکتر

بابک : میشه باهم حرف بزنیم؟

: اره حتما

در اتاقمو بازکردم و تعارف کردم بره تو اتاق وقتی روی تخت نشست گفتم : آیلار توهام امیرسام دوس داری؟

من که از سوالش جا خورده بودم هول شدم و گفتم : چی..چی میگی تو بابک

بابک : آیدین بهم گفتم که با امیرسام عقد کردی

با دهن باز نگاهش کردم و از آیدین حرصم گرفت

بابک : بهم گفتم که خودمو امیدوار نکنم. منم اومدم بهت بگم از این موضوع نه تنها ناراحت نشدم اتفاقا برعکس خیلیم خوش حال شدم میدونی چرا؟

منتظر نگاهش کردم که خودش گفت : نمیگم تو دختر خوبی نیستم اتفاقا من ترو از آیناز خیلی بیشتر دوست دارم اما به عنوان دخترخاله. من ۴ساله که توی رم عاشق یه دختر ایتالیایی شدم. مامان هم میدونه اما اون فقط ترو برای من در نظر گرفته. رامیا دختر خیلی خوبیه حتی تازگی مسلمان هم شده اما خب...

لبخندی زدمو گفتم : خودم دیگه تا تهشو خوندم جناب دکتر. بابک کوچولوی ما عاشق شده. باشه پسرخاله به خاله میگم ما به درد هم نمیخوریم

لبخندی زد که برق خوش حالی توی چشماش دیدم از اتاق رفت بیرون منم به سوال بابک فکر کردم. من امیرسامو دوست دارم؟ ته دلم خنک شد فکر کنم دیگه نمیتونستم خودمو بزنم به خنگی اره من امیرسام دوستش داشتم اما تا از اون مطمئن نشدم که نمیتونم عکس العملی نشون بدم.

شام در یک محیط خیلی اروم خورده شد. بعد از شام از همه معذرت خواهی کردم بخاطر ماموریت از شون خدا حافظی کردم و رفتم که بخابم.

صبح با صدای ساعت گوشیم چشمامو باز کردم از اینکه قرار بود امیرسام بینم خیلی خوش حال بودم. سریع بلند شدم و آماده شدم و منتظر امیرسام نشستم....

موبایلم زنگ خورد امیرسام بود : سلام صبح بخیر

امیرسام : سلام جناب سروان. اینبار خواب نموندی

: نخیرم. جلوی در خونمونی؟

امیرسام : اره بدو

: او مدم.

تلفن قطع کردم و با عجله از خونه رفتم بیرون آیدین هم توی حیاط داشت ماشینشو آماده میکرد بره سرکار

: سلام داداش

نگاهی بهم کرد و گفت : سلام.داری میری؟

: اره

آیدین : برو مراقب خودت باش

گونه آیدینو بوسیدمو باعجله رفتم سمت در خونه.امیرسام توی ماشینش نشسته بود منتظرم بود

: سلام صبح بخیر جناب سرگرد

امیرسام : سلام زلزله

خندیدمو امیرسام هم راه افتاد سمت کلانتری.

رفتیم پیش سرهنگ و امیرسام پیشنهادشو داد سرهنگم گفت : فکرخوبیه اما ریسکش بالاس.فعلا احتیاجی به اونا نداریم شما آماده بشین که وارد نقشتون بشید.

من و امیرسام باهم گفتیم : اطاعت قربان

سرهنگ توضیحات دیگه داد و بعد قرار شد من و امیرسام بریم سمت قیطریه و خونه ای که برامون در نظر گرفته بودن مستقر بشیم.

امیرسام : خب من مافوقتم بهت دستور میدم یه ناهار خوشمزه درست کنی

: بلد نیستم

امیرسام : نامردی نکن آیلار یک ماکارانی درست کن برای شوهرت دیگه

با کلمه شوهر ته دلم یه جوری شد و عین دخترای خوب رفتم توی اشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم....

میدونم خیلی کم شد شرمنده. جبران میکنم

ناهار درست کردم امیرسام رفته بود دوش بگیره رفتم پشت در حموم و در زدم. : امیرسام؟

امیرسام : جانم

: کی کارت تموم میشه. ناهار آماده شده.

امیرسام : باشه اومدم. آیلار؟

: بله

امیرسام : میشه لباسمو آماده کنی بزاری پشت در. خودم یادم رفت.

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاقی که وسایلمو گذاشته بود در چمدونشو باز کردم یهو یادم افتاد باید لباس زیرم بهش بدم خنده ام گرفته بود نمیدونم چرا اما یهو اون وجدان نامردم گفت بجای لباس زیر خودش یه لباس زیر دخترونه بزار براش منم که خوراکمه امیرسام اذیت کنم حوله و یه شلوارگرمکن و تیشرت برداشتم یه لباس زیر زنونه هم بجای لباس زیر خودش گذاشتم لای لباساش. لبخند شیطانی زدمو رفتم پشت در حموم و گفتم : امیرسام لباساتو میزارم پشت در حموم منم میرم توی اشپزخونه زودتر بیا تا غذا یخ نکرده

امیرسام : باشه دستت دردکنه برو منم الان میام

لبخندی زدمو بدو رفتم توی اشپزخونه و شروع کردم به سالاد درست کردن که یهو صدای داد امیرسام شنیدم : آیلار؟؟؟؟

من که خندم گرفته بود به سختی خودمو کنترل کردم رفتم پیشش که دیدم حوله بسته دور کمرش و لباس زیر زنونه گرفته دستشو داره با عصبانیت بهش نگاه میکنه من که داشتم منفجر میشدم گفتم : چیشده؟

امیرسام لباسو گرفت سمت و من و گفت : این چیه؟

: لباس زیر

امیرسام : من اینو بپوشم؟

: فکر کنم بهت میاد

امیرسام چپ چپ نگاهم کرد و لباس انداخت زمین و اومد بره سمت اتاقش که من رفتم لباس زیرشو از زیربلوزم در آوردم و دادم دستش نگاهی بهم انداخت و گفت : اون لباس به تو بیشتر میاد زلزله

من سرخ شدم امیرسام لبخند مرموزی زد و زد روی بینمو لباس زیرشو ازم گرفت و رفت توی اتاقش. من که خجالت کشیده بودم سریع لباس زیر برداشتم و بردم توی اتاق خودم تا من لباس بزارم تو چمدونم و برگردم دیدم امیرسام کارش تموم شده و روی صندلی میزناهارخوری نشسته و عین این پسر بچه ها پیشبند بسته و قاشق و چنگال گرفته توی دستاش و منتظر منه. از قیافش خندم گرفته بود اما یاد حرفش میوفتادم خجالت میکشیدم مخصوصا که موزیانه داشت منو نگاه میکرد. منم سریع قابلمه برداشتم و ماکارانی ریختم توی سینی و سالاد هم گذاشتم روی میز و سر به زیر نشستم روبه رو امیرسام دیگه روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم.

امیرسام : اون لباس خوشگلو چیکارش کردی؟ پوشیدیش؟

من که همینجوریش سرم پایین بود با این حرف امیرسام هم بیشتر سرمو بردم پایین خندیدم و گفت : یادت باشه یه وقت نپوشیشا وگرنه...

من که داشتم برایش غذا میریختم با این حرفش که حرصم گرفت بشقابشو گذاشتم جلو خودم و سینی گذاشتم روی میز و مشغول خوردن شدم امیرسامم که دید من قاطی کردم چیزی نگفت و تو سکوت ناهار خوردیم...

ناهار که خوردم بشقابمو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و رفتم سمت اتاقی که وسایلم بود که امیرسام گفت : یکم استراحت کن غروب مشفق میاد توضیحات لازم بده

: باشه

رفتم تو اتاق و نشستم روی تخت نمیدونم چرا اما اصلا حوصله این ماموریت نداشتم تازه از ماموریت اومده بودم سرهنگ اصلا درک نکرد. کلافه دستی تو موهام کشیدم و دراز کشیدم روی تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

امیرسام : آیلار پاشو سرگرد مشفق اومده پاشو

خابالو چشمامو مالیدم و بلند شدم رفتم بیرون که امیرسام دستمو گرفت کشید و گفت : کجا؟ بودی حالا

: خودت گفتی سرگرد اومده. میخام برم پیشش دیگه

امیرسام : اینجوری؟

خمیازه کشیدمو گفتم : چه جوری؟

امیرسام : با این سروشکل لباساتو نگاه کن. روسری کو؟

تازه فهمیدم با چه سر و شکلیم همونطور به امیرسام نگاه کردم که کلافه شد و خودش از توی چمیدون یه تونیک بلند بهم دادم وقتی دیدم هنوز عین بز نگاهش میکنم باعصبانیت لباس روی تیشترتم تنم کرد و زیرلب غرغر میکرد بعد یک شال هم انداخت روی سرمو عین دختر بچه ها دستمو گرفت برد توی دستشویی صورتمو شست و تازه یکم سرحال شده بودم باهم رفتیم توی پذیرایی من به سرگرد احترام گذاشتمو روی مبل کنار امیرسام نشستم و سرگرد شروع کرد به صحبت کردن : فردا صبح آماده بشید با یک لیوزین میام دنبالتون لباس توی خونه هست اگه خوشتون نیومد برید بخريد ولی سروان شما یادتون باشه که باید نقش یک ادم مغرور اما عاشق بازی کنید میخام که از این دختری باشید که قیافه میگیرید. متوجه شدین؟

: بله جناب سرگرد. اما این با روحیه من یکم مشکله. خودتون که میدونید

مشفق : سروان باید تلاش خودتونو بکنید. درضمن امیرسام مراقب سروان باش. خودتم بهتر میدونی که سروان خواهرته نه همسرت خودت منظورمو بهتر فهمیدی

سرمو انداختم پایین و سرگرد بقیه توضیحاتو داد.

: سرگرد اجازه بدین شام درست کنم باهم بخورید

مشفق : نه من دیگه میرم.

سرگرد مشفق بعد دادن توضیحات و وسایل لازم رفت.

: اگه گذشته زنگ بزنی برات شام بیارن

امیرسام : مگه به ارسلان نگفتی شام درست میکنم؟

: من یه چی گفتم سرگرد زودتر بره وگرنه اشپز که استخدام نکردی

اینو گفتم و رفتم تو اتاق و پیرهنمو با یک تیشرت عوض کردم و لبتابمو برداشتم و مودم جیبی زدم بهش و مشغول دیدن فیلم ترسناک شدم....

میدونم خیلی طولانی شد حتی ممکنه دیگه از خوردن ادامش دلسرد شده باشید تما باورکنی مسافرتم نت هم اصلا خوب نیست اصلا به زور این پست گذاشتم.

امیدوارم سالی سرشار از خوشی و خنده تجربه کنید. جا داره از برنامه نویس این برنامه آقای غلامی تشکر ویژه بکنم که باعث شد تفکراتمو تخیلاتمو بنویسم و همهی مارو دورهم جمع کرد. بازم ازتون تشکر بابت لطفی که به نوشته هام دارید و عذرخواهی بابت تاخیرم بهتون بدهکارم... مثل همیشه دوستتون دارم...

ارادتمند شما دوستان عزیز

سارا شرفی

مشغول فیلم دیدن بودم و جریان فیلم این بود که یه ممت دختر توی جنگل بودن و جن ها دنبالشون کرده بودن یکی از جن ها داشت دختری میخورد استخواناشو عین مرغ پاک میکرد هم حاله داشت بهم میخورد هم حسابی ترسیده بودم اما انقدر غد بودم که نمیخاستم خاموشش کنم بالش گرفته بودم جلوم تا جیغ نزتم داشتم عین جغد نگاه میکردم که یهو امیرسام عین گاو سرشو انداخت پایین و اومد تو منم که انتظارشو نداشتم چنان جیغ بنفشی کشیدم که امیرسام از ترس عین افتاب پرست چسبید به دراتاق حالا من مونده بودم بخاطر بی اجازه اومدنش غر بزتم تا به این قیافش بخندم. اما اخرش زدم زیر خنده امیرسام با تعجب نگاهی بهم کرد بعد چشم غره رفت و گفت : هر هر. به چی میخندی؟

: به قیافه تو

امیرسام : به قیافه پسرخاله بخند

: اخه اونکه عین افتاب پرست نجسبیده به در اتاق

با این حرفم تازه امیرسام فهمید که هنوز هم چسبیده به در، از در جدا شد و اومد سمت من و گفت : چرا اونجوری جیغ زدی، فکر کردم لختی

: نه داشتم فیلم ترسناک میدیم

نگاهی بهم کرد و گفت : خیرسرت اومدی ماموریت. پاشو بین کدوم یکی از لباسا برای فردا خوبه. نشسته داره فیلم ترسناک نگاه میکنه. انگار اومده تعطیلات

ایشی گفتمو لب تاپ خاموش کردم و رفتم طرف کمد لباسا همه مارک و خوشگل بودن

: زنگ زدی شام بیارن؟

امیرسام : اره

: چی گفتی بیارن؟

امیرسام : قرمه سبزی

: یه نظر خواهی میکردی بد نبودا

امیرسام : مگه توهم میخاستی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم : چند پرس سفارش دادی؟

امیرسام با نیشخند گفت : یکی برای خودم

با تعجب نگاهش کردم که یهو عصبانی شدم از اتاقم پرتش کردم بیرون و گفتم : فهم و شعور نداری.

امیرسام با خنده گفت : خودت گفتی برای خودت سفارش بده

: من غلط کردم. من گشمنه

امیرسام : یه چی برای خودت درست کن

: ساعت ۹ شبه چی میپزه الان؟

تا اومد جواب بده زنگ خونه زده شد. رفت ایفن و جواب داد و بعد روی به من گفت : غدام اومد

بعد ابروهاشو انداخت بالا و رفت بیرون که غذا تحویل بگیره

من که حرصم گرفته بود کوسن مبلو پرت کردم طرفش اما امیرسام اونجا بود که بهش برخورد کنه.

رفتم تو اشپزخونه که یه فکری به حال شکم گشمنم که امیرسام اومد توی اشپزخونه ۲ پرس غذاهم دستش بود نگاهی بهش کردم که دیدم داره با نیشخند منو نگاه میکنه منم چاقویی که توی ابکش بود برداشتم امیرسام که واکنش منو دید سریع غذاهارو گذاشت روی میزناهارخوری و فرار کرد منم دویدم دنبالش : مرض داری حرصم میدی؟

امیرسام : نوچ کرم دارم

: تو اصلا خودت کرمی افتاب پرست

امیرسام : مگه تلفنچی استخدام کردی که برات غذا سفارش بده؟

همینطوری که دور مبل ها میچرخیدمو حرف میزدیم که یهو پام گیرکرد و خوردم زمین و چاقو دستمو بدجور برید انقدر بد برید که پارکت سفید خونه قرمز شد. امیرسام که اول ندیده بود دستم برید گفت : شصت پات نره تو چشمت

من که دستم ناجور میسوخت اصلا نای جواب دادن به امیرسامو نداشتم فقط دستمو محکم با اون یکی دستم فشار دادم که دردم اومد و جیغ زدم امیرسام اومد بالا سرم وقتی دید همینطوری داره ازم خون میره یهو هول شد زد روی پیشونیش و گفت : یا امام حسین چیت شد آیلار؟

: برید

امیرسام جلوم نشست و دستمو گرفت و گفت : این بخیه میخاد آیلار. اما اگه همینجوری ازت خون بره هیچی دیگه صبر کن با یه پارچه ببندمش

با گفتن این حرف رفت پارچه تمیز آورد و دستمو باهش بست بعد سریع از اتاقم یه مانتو و شال آورد و تنم کرد. کمکم کرد که بلند بشم اما به محض ایستادنم سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو باز کردم توی یک اتاق ناشناخوادم اما وقتی چشم چرخوندم و سرم دیدم فهمیدم توی بیمارستانم. امیرسام وارد اتاق شد و وقتی دید من بیدارم اومد طرفمو گفت : بهتری؟

سری تکون دادم که گفت : دستت ۱۴ تا بخیه خورد خون زیادی هم ازت رفته بود بخاطرهمین از حال رفتی ولی بهت خون زدن. میتونی فردا بریم مهمونی؟

: اره خوبم نگران نباش

کنارم نشست و گفت : تقصیرمن شد ببخشید

لبخند بی جونی زدمو گفتم : ساعت چنده؟

امیرسام : ۲ نصف شب. بگیربخاب راحت صبح مرخص شدی میریم

باشه ای گفتمو چشمامو بستم. زودهم خوابم برد.

با صدای پرستار که با مریض تخت بغلی حرف میزد بیدار شدم چشمامو باز کردم خمیازه کشیدم که دیدم امیرسام روی مبلی اونجا نشسته خوابش برده. نگاهی بهش کردم باینکه بریدن دستم تا حدودی تقصیر اون بود اصلا ازش دلخور نبودم. من امیرسامو دوستش داشتم. نمیدونم فهمید دارم نگاهش میکنم توی دلم قربون صدقش میرم که چشماشو باز کرد بهم نگاه کرد. خندید و گفت : خیلی وقته بیدار شدی؟

: علیک سلام جناب سرگرد. صبح شماهم بخیر. اره خوبم نگران نباش

خندید و گفت : وقتی زبونت کار کنه یعنی که حالت خوبه. پس من میرم کارای ترخیصتو انجام بدم تا زودتر بریم خونه کارامونو بکنیم

: باشه برو

چشمامو دوباره مالیدم و سعی کردم بلند بشم وقتی دست راستمو گذاشت روی تخت که بلند بشم ناله ام بلند شد. اصلا یادم نبود که بخیه خورده و الان بسته است. با بدبختی و به سختی بلند شدم و رفتم طرف کمد تا لباسامو عوض کنم. وقتی دوباره روی پام و ایستادم سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که در کمد گرفتم و تعادلمو حفظ کردم در همین زمان امیرسام اومد توی اتاق و وقتی منو توی این وضع دید سریع خودشو بهم رسوند و کمکم کرد که لباسامو عوض کنم وقتی میخواست لباس بیمارستان دربیارم یک لحظه ترسیدم و دستمو گذاشتم روی دستش نگاهی به چشمام کرد و گفت : زیر لباس تنته.

بااین حرفش خیالم راحت شد دستمو برداشتم اونم سریع لباس بیمارستان با مانتو خودم عوض کرد و حالا خداروشکر شلواری که پام بود شلوار ورزشی خودم بود احتیاجی به عوض کردن اون نبود وگرنه که از خجالت اب میشدم. امیرسام که کارش تموم شد کمکم کرد که از اتاق بریم بیرون و رفتیم به طرف ماشین امیرسام. امیر در ماشین برام باز کرد و کمک کرد که سوار بشم بعد خودش نشست و حرکت کردیم به طرف خونه...

به محض حرکت کردن موبایل امیرسام زنگ خورد نگاهی انداخت و گفت : ارسلانه! بیا تو جواب بده

گوشی ازش گرفتمو جواب دادم : سلام جناب سرگرد

مشفق : سلام سروان بهتری؟

: بله بهترم قربان. شرمنده که ممکن بود ماموریت خراب بشه.

مشفق : این چه حرفیه که میزنید من و سرهنگ نگران سلامتی خودتون بودیم

: شما لطف دارید.بہترم

مشفق : خب خدا روشکر.تا برسید خونه آماده بشید که شب بریم مهمونی که باید با اونا
اشنا بشید من خودم میام توضیحات لازم بہتون میدم

: چشم قربان منتظرتون ہستیم

تلفن قطع کردم و رو بہ امیرسام گفتم : امیرمن گشمنہ

امیرسام : الان میریم جیگرکی

: چرا جیگرکی؟

امیرسام : پس لابد میخای بری فست و فود بخوری.کلی خون ازت رفته ہا
دیگہ چیزی نگفتم تا اینکه جلوی یک رستوان نگہ داشت و رفتیم تو.خیلی گرسنہ بودم اصلا
حوصلہ تشریفاتے کہ گارسون ہا انجام میدادنو نداشتم.امیرسام سفارش داد و منتظر موند.

امیرسام : باید خودمونو برای امشب آماده کنیم

: میدونم سرگرد گفت

امیرسام : فکر کنم لازم بشہ آیناز و امیرحسام ہم بیتن توی ماموریت

: چرا!!

امیرسام : نمیدونم سرهنگ چه نقشہ ای کشیدہ.

: چه بد

نگاہی بہم کرد و گفت : خیلی نگرانہ بودم

یہو بند دلم پارہ شد.سرمو بلند کردم و باہم چشم تو چشم شدیم.

: چی؟

خندید و گفت : بااینکه میدونم حالت شد ولی جهنمو ضرر دوباره میگم تا یکم بیشتر از الان پرو بشی. خیلی نگرانم بودم

: چرا؟

امیرسام : چون زنی

کلمه زن قند توی دلم اب میکرد چقدر زن امیرسام بودن شیرینه

سرمو انداختم پایین و گفتم : اینکه همش الکیه

خودشو کشید جلو و در گوشم گفت : میتونیم واقعیتم کنیم.

با تعجب سرمو بلند کردم توی چشمش زل زدم به گوش هام شک کردم گفتم : چ..چی؟

ناراحت نگاهی بهم کرد و گفت : تو دوس نداری برای همیشه زن من بمونی؟

اصلا دلم نمیخواست نیشم باز بشه اما دست خودم نبود فکر کردن به اینکه امیرسام همیشه

کنارم باشه ناخودآگاه باعث شد لبخند بزنم لبخندی زد و گفت : یه ضربالمثل قشنگ

هست چیه؟

: همونکه میگن سکوت علات رضاس؟

باصدای بلند خندید و گفت : اره خودشه. عروس خانم وکیلیم؟

: چرا این پیشنهاد بهم دادی؟

اینو گفتنو مرموز و با نیشخند نگاهش کردم.

سرشو انداخت پایین و گفت : دوست دارم

چشمام شد اندازه در شیشه نوشابه و باورم نمیشد یعنی امیرسام منو دوست داشت. یعنی

من خواب نمیبینم؟؟؟؟.....

امیرسام : آیلار توهم منو دوست داری؟

گونه هام سرخ شد سرمو انداختم پایین خب من الان به این چه جوابی بدم اگه بگم نه که بدبخت میشم بگم اره میگه دختره از خداهش بود وای امیرسام الان وقت خواستگاری کردن

بود ولی بیخیال بزار بگم اره خیر سرم شوهرمه ها. سرمو بلند کردم دیدم منتظر داره نگاهم میکنه خندیدمو گفتم : اره

به وضوح دیدم که چشماش برق زد تا اومد یه چی بگه گارسون غذاهامونو آورد تازه یادم افتاد من چقدر گشمنه بوده دوتایی بدون حرف شروع کردیم به غذا خوردن. گه گاهی با هم چشم تو چشم میشدیم که با لبخند مشغول بقیه خوردن میشدیم.

امیرسام : دیگه نمیخوری؟

: وای نه دارم میترکم

امیرسام : بخور کلی خون ازت رفته

: دیگه نمیتونم

امیرسام : پس پاشو بریم زودتر خودمونو برای شب آماده کنیم

امیرسام اینو گفت و به یکی از گارسون ها اشاره کرد که صورتحساب مارو بیاره

امیرسام : لباسا مناسب بود برای امشب

: اره فعلا یه لباس سنگین میپوشم

امیرسام از تو کیفش پول دراورد و صورتحسابو گذاشت لای پاکتشو بهم گفت که بلندشو بریم.

وقتی بلند شدم امیرسام اومد سمتم و دستمو گرفت نگاهی بهش کردم که گفت : از الان به بعد اختیار دارت خودمم

: مگه قبلا نبودى

امیرسام : نه عین الان

خندیدمو گفتم : یه چی بگم پرو نمیشی؟

امیرسام : قول نمیدم

درماشینو برام بازکرد و گفتم : عه امیر قول بده

سوارماشین شد و گفت : چشم بفرمایید خانومم

: خوش حالم که اعتراف کردی

امیرسام : خودمم خوش حالم

یهو دیدم تلفن امیرسام زنگ خورد جواب داد : سلام ارسلان

امیرسام : چی. حال سرهنگ چگونه؟ از اخه؟

نگران نگاهش کردم اما جوابمو نمیداد.

امیرسام : منو شکوهی میایم بیمارستان

تلفن قطع کرد منم سریع پرسیدم : چیشده امیرسام؟

امیرسام : سرهنگ تو یه عملیات تیر خورده رفته تولد ماموریت ماهم کنسل شد.

: چی؟ حال سرهنگ چگونه؟

امیرسام : تعریفی نداره

: وای

امیرسام بدون هیچ حرفی به سمت بیمارستان حرکت کرد

امیرسام ناراحت داشت رانندگی میکرد و حرفی نمیزد : امیرسام؟

امیرسام : جانم؟

: حالا تکلیف منو تو چی میشه؟

نگاهی بهم کرد و گفت : یعنی چی؟

: اخه ما بخاطر این ماموریت عقد کرده بودیم بخاطر کنسل شدنش...

امیرسام : هیچکس نمیتونه منو مجبور کنه ترو طلاق بدم تو زن منی

بااین حرف امیرسام قوت قلب گرفتم به امیرسام که داشت جدی به خیابون نگاه میکرد نگاه کردم....

رسیدیم بیمارستان با عجله پیاده شدیم و رفتیم به طرف قسمت پرستار و سراغ سرهنگ و گرفتیم بهمون گفان که ممنوع الملاقاته. رفتیم بالا و جلو درLLL و ایستادیم که خانواده سرهنگ هم اونجا بودن یکم با اونا حرف زدیم که سرگرد مشفق اومد و مت احترام گذاشتم و امیرسام پرسید : برای بلا سر سرهنگ اومد؟

مشفق : رفته بودیم دنبال یک قاتل سریالی تا مترو شریعتی دنبالش بودیم که بعد فهمید داریم تعقیبش میکنیم فرار کرد منم دویدم دنبالش اما نگو میانبر میزنه و از پشت ما درمیاد و به سرهنگ تیراندازی میکنه...

سرگرد سرشو انداخت پایین و اشکی که داشت از چشمش میریخت و پاک کرد و از ما فاصله گرفت. منو امیرسام با ناراحتی نگاهی بهم کردیمو بعد از خداحافظی از خانواده سرهنگ امیری رفتیم خونه.

امیرسام منو جلو در خونمون رسوند و گفت : فردا میام دنبالت بریم وسایلتو از خونه جمع کنیم.

: شب میموندی خونمون.

امیرسام : فعلا حالت نمیدونه آیلار

: باشه پس صبح زود بیا دنبالم.

امیرسام : باشه

از ماشین پیاده شدمو براش دست تکون دادم اونم برام بوق زد و رفت.

رفتم طرف خونه و زنگ زدم و بردیا در خونه برام باز کرد به محض ورودم همه اهالی خونه با نگرانی اومدن بیرون و توی تراس منتظر من و ایستادن به محض رسیدنم هرکس یه سوال پرسید

مامان : چیشده آیلار سالمی مامان؟

آیناز : چرا زود برگشتی چیشده؟

خاله : چرا رنگ پریده خاله؟

بردیا : گریه کردی آیلار؟

فقط بابک ساکت یه گوشه وایستاده بود من که کلافه شده بودم گفتم : اجازه میدین جواب بدم؟

خاله : اره بگو خاله حان.چیشده؟

: هیچی ماموریت کنسل چون سرهنگمون مسیول پروندش بود تیر خورده توی بیمارستانه

مامان زد روی گوشو گفت : بخاطر همین میگفتم این شغل خطرناکه ولی کی بود که گوش کنه

کلافه چشمی چرخوندمو از کنارشون رد شدم که آیناز خودشو بهم رسوند و در گوشم گفت : حال امیرسام خوبه؟

: اره.رفت خونشون

آیناز : حالا تکلیف شما چی میشه؟

: تکلیف چیمون؟

آیناز : عقدتون دیگه؟

: فعلا معلوم نیست

رفتم توی اتاقم خداروشکر دستی که باند پیچی بود توی جیبم بود وگرنه مامان سخته میکرد دستمو میدید.داشتم لباسامو عوض میکردم که یهو یاد حرفای امیرسام افتادم که ته دلم قند آب میکردن.

بعد از یه چرت درست و حسابی رفتم پایین پیش مامانم که دیدم مامان و خاله توی اشپزخونه هستن آینازم که طبق معمول نشسته پای تلفن و دل میده قلوه میگیره.رفتم توی اشپزخونه که به محض ورودم خالم دستمو دید و زد تو صورتشو گفت : خاک بر سرم آیلار دستت چیشده؟

بااین حرف خاله مامان که داشت ظرف میشست بشقاب از دستش افتاد و برگشت سمت من و گفت : یا خدا بمیرم برات چیشده مادر.تیرخوردی؟

با صدای داد مامان آیناز بدو بدو خودشو رسوند به ما و سریع دستمو گرفت من که دردم اومد جیغی زدمو دستمو از دستش کشیدم و گفتم : چرا شلوغش میکنید.دستم بریده

آیناز : بخاطر بریدگی اینجوری دستتو میبند و تو هم جیغ میزنی. چت شد آیلار؟

: باور کنید هیچی

آیناز : یا میگی یا میرم از امیرسام میپرسم

: خيله حب بابا دستم ۶ تا بخيه خورده

خاله زد روی دستشو مامان با بی حالی نشست روی صندلی

خوبه حالا نگفتم واقعا دستم چندتا بخيه خورده وگرنه که هیچی. رفتم طرف مامان و یه

لیوان اب دادم دستشو گفتم : با چاقو بریده قربونت بشم. چیزی نیست

مامان : آیلار جون مامان واقعا ماموریت کنسل شد یا حالت بده فرستادنت خونه؟

: به جون خودت که میخام دنیات نباشه ماموریت کنسل شد عزیزم

دیگه کسی حرفی نزد منم مشغول درست کردن سالاد شدم.

بعد از خوردن شام همه داشتن تلوزیون سریال نگاه میکردن اما من تو فکر امیرسام و حرفاش بودم انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم که سریال تموم شد و همه آماده خوابیده شدن. چراغارو خاموش کردم و با آیناز رفتیم بالا و که بخوابیدم بقیه همه رفته بودن. به آیناز شب بخیر گفتمو رفتم طرف اتاقمو لباسمو با لباس خوابم که پیرهن حریر تا بالای زانوم بود عوض کردم و توی تختم دراز کشیدم.

حدودا نیم ساعتی از خوابم گذشته بود که صدایی شنیدم. چشمامو باز کردم و رفتم طرف پنجره اما چیزی ندیدم حس کردم توهم زدم و رفتم دوباره توی تخت دراز کشیدم دوباره تا چشمام گرم شد صدای نفس های یکی شنیدم حوصله باز کردن چشمامو نداشتم اما وقتی که دیدم دستای یکی دور کمرم حلقه شد یهو چشمام باز شد تا اومدم برگردم طرف اون فرد مجهول که صدای گرم امیرسام و شنیدم که گفت : دلم طاقت نیارود از زخم دور باشم

: وای امیر ترسیدم. چرا عین دزدا اومدی تو خونه؟

امیرسام : بخاطر خاله جنابالی.

خندیدمو گفتم : از دست تو خب قبلش بهم میگفتی

امیرسام : میخواستم سوپرایزت کنم.

: خب پس بخوابیم امیرسام من خوابم میاد

امیرسام : باشه فقط پاشو در اتاقو قفل کن یه وقت صبح به فنا نریم.

با خنده بلند شدمو رفتم در اتاقمو قفل کردم برگشتم که دیدم امیرسام اشاره میکنه سرمو بزارم روی سیننش تا اومدم برم سمتش یهو یاد لباسم افتادم که سرخ شدم خواستم عوضش کنم که امیرسام نداشت و گفت : این لباس خوشگلارو باید برای شوهرت بپوشی دیگه. بدو بغل عمویی که منتظرم

: اینا زشته اخه

دستم گرفت و کشید و گفت : نخیرم اصلا زشت نیست
منم بغلش دراز کشیدمو سرمو گذاشتم روی سیننش....

امیرسام : آیلار؟

: جانم؟

امیرسام : باورم نمیشه که توهم اینجایی. باورم نمیشه مال منی. از وقتی که فهمیدم دوست دارم همیشه میترسیدم که نکنه دوستم نداشته باشی. نکنه کسه دیگه تو زندگیت باشه.
: منم همین احساس و نسبت به تو داشتم.

امیرسام سرم که روی سیننش بود و بوسید و گرمی نفس هاش به موهام و پشت گردنم میخورد. هیچوقت این آرامشی که الان دارم و نداشتم.

صبح با صدای آیناز که در میزد چشمامو باز کردم دیدم امیرسام هم بیدار شده.

: بدو برو تو حموم قایم شو

امیرسام سریع رفت طرف درحموم و منم رفتم در اتاق باز کردم و خمیازه کشیدم و
گفتم : چته خونه رو گذاشتی روی سرت.

آیناز یه نگاه به سر و شکل من کرد و با تعجب اومد تو اتاق و یه نفس عمیق کشید و
گفت : کی اینجا بود آیلار؟

: اکبر قصاب.

آیناز : عه جالبه چقدر عطر اکبر قصاب شبیه عطر امیرسامه

یهو چشمام باز شد و گفتم : امیرسام که خونشونه

آیناز نیشخندی زد و رفت زیر تخت و توی کمد نگاه کرد بعد مرموز نگاهی به در حموم کرد. رد نگاهشو که گرفتم بدو بدو جلو در حموم و ایستادمو گفتم : لباس کثیفام اونجاس چی میخوای از حموم.

آیناز : مطمئن باشم خواهری؟

: اره قربونت برم.

آیناز گوشه شو از جیبش در آورد و نمیدونم چیکار داشت میکرد اما یهو دیدم صدای گوشه امیرسام از حموم داره میاد. اه تو روحت امیرسام کدوم خروس بی محلی الان داره زنگ میزنه. من که هول شدم گفتم : آخ گوشیم تو حمومه

آیناز دست به سینه سرشو بالا و پایین کرد و منو نگاه میکرد که دیدم امیرسام داره پچ پچ میکنه. پیش خودم داشتم امیرسام و فش میدادم که یهو دیدم در حموم باز شد و اومد بیرون من که شکه شدم میخاستم غرغر کنم اما یهو گفتم : عه تو اینجا چیکار میکنی؟

امیرسام اومد در گوشمو گفت : فیلم بازی نکن امیرحسام دیده من توی اتاقم نیستم به آیناز گفته الانم آیناز به امیرحسام sms داده که به من زنگ بزنه ضایع بشیم با دهن باز به آیناز نگاه میکردم که مرموز داشت ما رو نگاه میکرد.

هم خندم گرفته بود هم خجالت کشیدم که آیناز گفت : من میرم ولی امیرسام تا کسی بیدار نشده بدو برو

امیرسام : ای به چشم خواهرزن جونم

آیناز با خنده نگاهی کرد و از اتاق رفت بیرون امیرسام منو کشید جلوشو و نگاهی به چشمام کرد و بدون معطلی شروع به بوسیدن لبام کرد و منم دستامو دور گردنش حلقه کردم همراهیش کردم لباشو ازم جلو کرد و با چشمای خمار نگاهم کرد و دوباره لباشو گذاشت روی لبامو منو بوسید. ما تو حس بودیم که یهو این خروس بی محل خواهرمو میگما

عین قاشق نشسته پرید توی اتاق انقدر سریع اومد که من و امیرسامم عین جت از هم جدا شدیم آیناز با نیشخند نگاهمون کرد و گفت : خوش میگذره؟

من که خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و امیرسامو دستشو انداخت دور شونه هام و منو کشید سمت خودش و گفت : خواهر زن کم این خانوم مارو اذیت کن تلافی میکنما
آیناز : تو نمیخاد تلافی کنی اون مارمولک خودش به اندازه کافی تلافی میکنه خوبه یکی دوموردشو خودت دیدی

امیرسام زد زیرخنده و گفت : اره مثل اون شبی که نذاشت امیرحسام اینجا بخوابه جفتشون زدن زیر خنده که گفتم : آیناز چیکار داشتی؟

یهو آیناز ساکت شد و گفت : خب امیرسام حالا که خداحافظی کردی از آیلار بدو برو الان بابا میاد که بره پایین صبونه بخوره.

امیرسام : باشه

ازمون خداحافظی کرد و من چون لباسم خوب نبود امیرسام نذاشت بیام باهاش پایین خودش با آیناز رفت که تا بقیه بیدار نشدن بره خونه.

منم دوباره رفتم روی تخت که یهو یاد بوسه قبل از رفتنش افتادمو با انگشتمو لبامو لمس کردم سرتاسر و خودم لذت شد. اما خب دوباره خوابیدم.

حدوداً ۲ هفته از اون شبی که امیرسام دزدکی اومد خونمون میگذشت از اون شب امیرسام هرشب عین دزدا میومدم پیش من بعضی شبا که امیرحسامم باهاش میومد البته برای امیرسام یک کلید ساخته بودم که عین گربه از دیوار نیاد بالا بیوفته خدایی نکرده دست و پاش بشکنه....

ساعت حدود ۱۱ : ۳۰ شب بود میدونستم الان که سر و کله امیرسام پیدا بشه روی صندلی نشسته بودم و موهامو میبافتم که یهو دیدم در اتاقم باز شد بلند شدم و پریدم بغل امیرسام و گونشو بوسیدم که یهو گفت : آیلار؟

وای خاک بر سرم اینکه امیرحسامه یه نگاه به سر و شکل خودم کردم و سریع ملافه تختو پیچیدم به خودم و گفتم : چیشده امیرحسام؟

امیرحسام خندید و گفت : چه استقبال گرمی از این داداش ما میشه
سرمو انداختم پایین که خودش گفت : بیا برو با این ابجی دیونتو راضی کن منو راه بده
اتاقش

: مگه دعواتون شده؟

امیرحسام : بااجازتون

: عه چرا؟ امیرسام نیومده؟

امیرحسام : چرا اومده

نیشم باز شد و گفتم : نخیر به ما ربط نداره خودت مشکلتونو حل کنید.

امیرحسام : بیا مارو اشتهی بده

با این حرف دست منو گرفت کشید که باعث شد ملافه بیوفته در اتاقو بازکرد منو پرت کرد
جلو اتاق آیناز و خودش رفت تو اتاق من. کلافه شدم در زدمو یواش گفتم : آیناز آیلارم
آیناز دراتاقو باز کرد و من پریدم تو اتاقشو گفتم : اه چرا با این شوهرت قهری نمیزاره منو
امیرسام پیش هم باشیم راهش بده تو اتاق دیگه

آیناز پشت چشمی نازک و کرد و منو از اتاق پرت کرد بیرون و گفت : بگو بیاد.

رفتم طرفم اتاقم و در بازکردم و به امیرحسام گفتم : بیا برو تو

امیرسام : تو اینجوری رفتی بیرون؟

برگشتم سمت امیرسام که دیدم داره چپ چپ نگاهم میکنه امیرحسام که دید اوضاع
ناجوره دررفت. امیرسامم با دلخوری نشست روی تخت و پشتشو کرد به من. نشستم کنارشو

گفتم : امیری؟ امیرم؟

امیرسام : هوم؟

: امیرحسام پرتم کرد بیرون

امیرسام : جلو امیرحسامم نباید با اون لباس میبودی

: چمیدونستم قراره اون بجای تو بیاد تو اتاقم

امیرسام : بعدش چی؟

: عه امیر بسته دیگه ببخشید

گونشو بوسیدمو گفتم : اشتی؟

امیرسام نگاهی کرد و منو کشید تو بغلشو منو بوسید....

یکم منو توی بغلش فشار داد و گفت : دوست ندارم کسی به جز من این لباسارو تنت ببینه.

: باشه

امیرسام : یه چی بگم؟

: جانم بگو

امیرسام : تو زن محضری و رسمی و قانونی و عقدی منی.

: خب چی میخوای؟

امیرسام : من چیزی میخوام که همه مردا از زناشون میخوان

سرخ شدم سرمو از روی سینه امیرسام برداشتمو گفتم : امیرسام میفهمی چی میگم؟

امیرسام : متاسفانه اره

: امیرسام؟

امیرسام : خب زنی

اینو گفت سرشو انداخت پایین بهش حق میدادم اما خب ما عروسی نکرده بودیم البته شناسنامه هامون دیگه سفید نبود چون یکروز یواشکی رفتیم اسم همدیگرو نوشتیم توی شناسنامه های هم نوشته بودیم اما خب من خجالت میکشیدم

امیرسام در گوشم یکم پچ پچ کرد که هم خجالت کشیدم و هم قانع شدم بخاطر همین بهش اجازه دادم که هرکاری میخواد بکنه درسته سختم بود اما این اتفاق دیر یا زود میوفتاد

چه الان چه شب عروسیمون. بخاطر همین خودمو سپردم به زمزمه های عاشقانه امیرسام و چشمامو بستم.

صبح چشمامو باز کردم یکم تکون خوردم که ضعف کردم زیردلم بدجور دردمیکرد ناله ای کردم که یهو امیرسام پرید و گفت : جانم؟ درد داری؟

انقدر درد داشتم که نای جواب دادن نداشتم فقط کلمو تکون دادم

امیرسام : الهی بگردم ببخشید تقصیر من بود. میخوای بگم آیناز بیاد یه چی مقوی بده بخوری؟

: ن...نه...

امیرسام : میخوای کمکت کنم لباساتو بپوشی؟

: ا...ر...اره...

کمکم کرد که بلند بشم از درد نمیخواستم جیغ بزنم فقط دست امیرسامو با تمام قدرتم فشار دادم. حال امیرسام اصلا خوب نبود نگران حال من بود منم اصلا نمیخواستم اینقدر ناز کنم اما واقعا درد داشتم زیر شکمم.

: امیرسام این ملافه چیکار کنم؟

امیرسام : بده من میرم تو حموم میشورمش

: بزار من اول برم حموم

امیرسام : باشه مراقب باشیا. میخوای باهات بیام مراقبت باشم؟

: نه خودم میرم

رفتم حموم زیر دوش و ایستادم و به اتفاقات دیشب فکر کردم هنوزم با فکر کردنش خجالت مبکشیدم وای خاک بر سرم خاله سارا هنوز منتظر جواب منه بعد من... خندیدمو رفتم بیرون البته عین لاک پشت راه میرفتم به محض اینکه حوله پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون دیدم امیرسام روی تخت نشسته و سرشو گرفته میدونستم از چی ناراحته اومدم برم سمتش که منو دید با عجله اومدم سمتم و کمکم کرد

: بهترم نگران نباش

امیرسام : ببخشید نمیخواستم انقدر اذیت بشی...

: هیس بهش فکر نکن. حالا پاشو زودتر برو

امیرسام : میرم ولی میام دنبالت بریم دکتر باشه؟

: باشه

امیرسام پیشونی منو بوسید و عین همیشه دزدکی از خونه با امیرحسام فرار کردن.

با بدبختی لباسامو پوشیدمو رفتم پایین که یه چیز مقوی بخورم. توی اشپزخونه داشتم یک لیوان شیر ریختم برای خودمو داشتم میخوردم آیناز اومد تو اشپزخونه و بخم سلام کرد

: چطوری؟ امیرحسام رفت؟

آیناز : اره. سحرخیز شدی

: نمیری دنبال لباس برای عروسیت؟

آیناز : من که عین تو بیخیال نیستم

نیشخند زدمو گفتم : میگم امیرسام بیاد دنبالم باهم بریم بخریم

آیناز : شما هم که دنبال بهونه اید.

مامان و خاله اومدن تو اشپزخونه مامان گفت : به به چشمم روشن چه دخترای سحرخیزی

: تازه من دوش هم گرفتم.

خاله : ماشالله خاله جان. خاله جان نمیخوای منو بابک و از این بلاتکلیفی خلاص کنی

یهو حس کنم تمام تنم گر گرفته من الان یک زن شوهر دار بودم نگاهی به خاله و مامان

انداختم که همون لحظه بردیا اومد و گفت : آیلار برادرشوهر آیناز اومده دنبالت

توی دلم به این نسبتی که بردیا خندیدم نمیدونست که امیرسام شوهرمه نه برادرشوهر

آیناز. یهو از جا پریدم چون خیلی به موقع بود که جواب سوال خاله هم ندم اصلا حواسم

نبود زیر شکمم درد میکنه یهو ناله ام بلند شد و زیر شکمم گرفتم که خاله و مامان نگران

پریدن سمتم

خاله : چیشده آیلار؟

مامان : خوبی مادر؟

: اره...اره خوبم

خاله : بردیا بدو بگو بابک بیاد ببینه آیلار چشه

: نه مزاحمش نمیشم ایناز بگو امیرسام بیاد تو تا من حاضر بشم بریم سرکار

خاله : چرا هرجا میری با این پسره میری؟

آیناز با نیشخند نگاهی به من انداخت و رفت به امیرسام بگه بیاد تو منم به کمک خاله داشتم از اشپزخونه خارج میشدم فقط نفهمیدم خاله برای چی به بردیا اشاره کرد که اونم رفت بالا منم عین مرغ داشتم میرفتم به طرف مبلا وای من چرا انقدرم وضعم داغون بود به کاناپه که رسیدم امیرسام نگران پرید تو خونه و اومد بیاد سمت من که ایناز دستشو گرفت و به خاله اشاره کرد کلافگی تو صورتش معلوم بود.توی همون لحظه دیدم بابک با عجله اومد سمتمو شروع به معاینه من کرد.وای قیافه امیرسام و هرکس میدید از ترس خودشو خراب میکرد.جوری داشت به بابک نگاه میکرد که هر لحظه انتظار اینو داشتم گردن بابک و بشکونه ولی خدا رحم کرد که فقط با یک چپ غره سر و ته قضیه هم آورد اما با صدای جدی گفت : آیلار خانم دیر شد بریم سرهنگ منتظره

خاله : برو خاله جان اما وقتی اومدی باید جواب منو بابکمو بدیا.باشه خاله؟

یه نگاهی به بابک و امیرسام کردم که گفتم الانه که یک دعوا درست بشه بخاطر همین بدون توجه به درد زیر شکمم از پریدم و گفتم : باشه باشه...امیرسام برو تو ماشین من اومدم

امیرسام یک نگاه بدی به خاله و بابک کرد و از خونه رفت بیرون...

منم رفتم لباس پوشیدمو اومدم پایین اوه اوه قیافه خاله دیدنی بود کارد میزدی خونش درنمیومد منم عین جت از خونه زدم بیرون و سوار ماشین امیرسام شدم وای خدا قیافه اینکه بدتر

: امیرسام؟

امیرسام : هوم؟

: امیرسام جونم؟

یه نگاه بهم کرد و گفت : جانم؟

: یه چی بگم خوش حال بشی؟

امیرسام : چی؟

: بابک منو دوست نداره یکی دیگرو دوست داره

امیرسام نگاهی بهم کرد و گفت : داری برای اروم کردن من میگی؟

: نه بخدا. شب قبلی که بریم تو اون خونه اومد بهم گفت میدونه که من و تو به هم
محرمیم. آیدین بهش گفته بود

گفت اصلا ناراحت نیست تازه خیلیم خوش حاله. بابک توی ایتالیا عاشق یه دختره است
تازه ارمنی بوده اما بخاطر بابک مسلمون شده

امیرسام که از خوش حالی نیشش باز شد بود گفت : جون امیر راست میگی؟

: اره باورکن.

امیرسام دستمو گرفتمو بوسید و جلوی یک کلینیک نگه داشت و ما پیاده شدیم و رفتیم توی
مطلب دکتر زنان.

روی صندلی نشسته بودیم و منتظر بودیم تا نوبتمون بشه.

: امیرسام بعد از دکتر بریم خرید برای عروسی داداش تو ابجی من؟

امیرسام زد روی پیشونی شو گفت : وای اصلا یادم نبود

: ماموریت بعد شمال بعد عقد ما اون یکی ماموریت حواس برای هیچکدوممون نداشت

امیرسام : بریم بخریم

منشی : خانم شکوهی نوبت شماست

با امیرسام بلند شدیم که بریم منشی گفت : اقا لطفا شما بیرون منتظر بمونید

: خانم شوهرمه میشه بیاد

منشی : اگه خودتون مشکلی ندارید میتونید برید

با امیرسام رفتیم توی اتاق و به دکتر سلام کردیم. جفتمون نشستیم که خانم دکتر از من پرسید : خب عزیزم مشکلات چیه؟

خجالت کشیدم چی باید میگفتم کاشکی پیشنهاد امیرسام و قبول نمیکردم نمیومدم دکتر نگاهی به امیرسام کردم که خودش فهمید و گفت : خانم دکتر من و خانومم دیشب همبستر شدیم خانومم از دیشب زیرشکمش دردمیکنه
خانم دکتر لبخندی زد و گفت : خب اینکه طبیعیه.

امیرسام : اخه خیلی درد داره

خانم دکتر : شاید خانومتون بدنش ضعیف بوده ورزش و تحرک مفید نداشتن

امیرسام نیشخندی زد و گفت : خانم دکتر شغل همسر من با تحرکه

دکتر متعجب نگاهی بهم کرد و گفت : مربی بدن سازی هستن؟

منو امیرسام زدیم زیر خنده و گفتم : نه مربی نیستم. خانم دکتر حالا من چیکار کنم. اخه میدونید ما نامزدیم خانواده من...

سرمو انداختم پایین که نیشخند دکتر نینم که گفت : برات چندتا قرص و چیزای مقوی میتوسیم. خودتم جیگر و شیر و زرده تخم مرغ و کاجی زیاد بخور

از مطب که خارج شدیم باهم دیدم اصلا نمیتونم برم خرید به امیرسام گفتم منو ببره خونه تا یکم استراحت کنم از کلانتری هم گفتم برام یکهفته مرخصی بگیره واقعا نمیتونستم برم سرکار.

یکهفته گذشته الان دیگه تقریبا حالم خیلی بهتر شده خداروشکر توی این یک هفته چون حالم خوب نبود خاله بهم زیاد گیر نداد امروز هم قراره با امیرسام بریم لباس بخریم حاضر

و آماده و منتظر امیرسام بودم که خاله گفت : کجا میخوای بری خاله، بگم بابکم باهات بیاد؟

دیگه داشتم قاطی میکردم چرا نباید خاله بدونه من شوهر دارم

: برای چی بیاد خاله؟ من که تنها نمیرم

خاله : پس با کی میخوای بری خاله جون

: با امیرسام

خاله با دلخوری و عصبانی گفت : این پسره کیه که همه جا با اون میری؟

مردد نگاهی به خاله کردم اما در یک آن گفتم : شوهرم

تنها چیزی که شنیدم صدای جیغ خاله بود که باعث شد همه اهل خاله بیان پیش ما و هرکس یه چی میپرسیم

بابک : چیشده مامان

بردیا : حالت خوبه

مامان : الهی بگردم ابجی چت شد

خاله : سپیده این دختره چی میگه؟

با این حرف همه به من نگاه کردن که مامان گفت : چی گفتی به خاله ات؟

بی خیال شونه بالا انداختم و نشستم روی کاناپه و پامو انداختم روی اون یکی پام

خاله چپ چپ نگاهم کرد و گفت : مامان و بابات میدونن نه تغاری شون شوهر کرده؟

مامان زد روی گونه اشو گفت : گفتی به خاله؟

: چرا نباید میگفتم؟

خاله : تو میدونستی سپیده؟

مامان با شرمندگی سرشو انداخت پایین و شروع به ته و پته کرد که من از جام بلند شدم و گفتم : خاله خانم اونی که باید شرمنده باشه شما یید نه مامان من

مامان : ببند دهنتو آیلار

: چرا ببندم؟ خاله تو که میدونی شازده پسر دلش جای دیگه گیره چرا میخوای منو بدبخت کنی؟

خاله یهو نگاهی به بابک کرد و گفت : بابک؟

بابک سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت من ادامه دادم : ازدواج من و امیرسام اولش سوری بود بخاطر ماموریتمون بخاطر همین شناسنامه هامون سفید بود. اما الان منو امیرسام همدیگرو دوست داریم امیرسام شوهرمنه. شرعی و رسمی و قانونی. بعد فکر کن خاله جلو شوهرم از من خواستگاری میکنه با اینکه میدونه بابک هم ایتالیا با یک دختره نامزده. میخوای منو به زور زن بابک کتی که ۲ سال دیگه بابک برسه سراغ اون و سر من هوو بیاره؟ اره خاله؟ اینجوری من دردونت بودم؟

خاله شرمنده سرشو انداخت پایین و بابک به بردیا اشاره کرد که یک لیوان اب برای مادرش بیاره منم که میدونستم الان امیرسام میاد از خونه زدم بیرون و جلوی در منتظر امیرسام شدم....

بچه ها روی کاورم عکس آیناز و آیلار و امیرسام امیرحسام گذاشتم. دوست داشتن ببینید و نظر بدین. مرسی

۲-۳ دقیقه ای جلو در ایستادم تا امیرسام اومد با اینکه عصبانی بودم اما لبخند زدمو رفتم طرفش و سوار ماشینش شدم

امیرسام : سلام خانم خانوما

: سلام چطوری

امیرسام : چیشده آیلار خانومی؟

: با خاله بحثم شد؟

امیرسام : سر بابک؟

: نه سر تو ولی دیگه عین ماست و اینستادم نگاهش کنم بهش گفتم شوهرمی

امیرسام : تو چیکار کردی آیلار؟

: خسته شده بودم

امیرسام : از دست تو

امیرسام زنگ زد به امیرحسام و یکم حرفایی زد که من ازشون سر درنیاوردم البته داشت ادرس مزونی که آیناز لباس عروشو گرفته ازش میگرفت.

: اونجا بجز لباس عروس مگه لباس دیگه هم داره؟

امیرسام : تا اونجا جوابتو نمیدم متاسفانه

با تعجب نگاهش کردم هیچی نگفتم که جلوی یک مزون عروس نگه داشت و پیاده شدیم

: امیرسام من لباس پفی دوست ندارم

امیرسام : هیس ضعیفه ادم روی حرف شوهرش حرف نمیزنه

با تعجب و خنده بهش نگاهی کردم که دستمو گرفت و رفتیم پیش مسعود مزون وامیرسام

بعد از سلام و احوال پرسى گفت : خانم فرقانی پویان هستم. ۱ ماه پیش داشتم اومده اینجا یک لباس عروس سفارش دادن

فرقانی : بله بله یادمه

امیرسام : نمونشو بدین

: امیرسام اومدی لباس آینازو بگیری؟

امیرسام : گفتم تا اخرش سوال نپرس خانومی

دیگه داشتم کلافه میشدم

خانم فرقانی یک لباس عروس که بدون پف بود از سینه اش تا بالا گردنش توری بود و همین تور روی لباس هم کار شده بود و لباس از بالا تا کمرش تنگ بود بعد از روی باسنش گشاد میشد و طرحش فرق میکرد درکل لباس خیلی نازی بود که امیرسام گرفت جلوی منو گفت : برو بپوشش

: امیرسام حالت خوبه؟

امیرسام : وای آیلار حرف گوش کن دیگه

پوفی کشیدمو لباسو ازش گرفتمو رفتم توی اتاق پرو و پوشیدم البته زیپشو امیرسام کشید بالا بعد که پوشید دیدم توی تنم محشره خیلی ناز بود امیرسامم محو دید زدن من بود که به خودش اومد و گفت : خیلی عالی خب درش بیار اینم از لباس خانومی

: امیرسام؟

امیرسام : باشه میگم کشتی خودتو من تصمیم گرفتم من و تو هم عروسیمونو با امیرحسام و آیناز بگیریم. امشب میاییم خونتون با پدر و مادرت صحبت میکتیم. نظر تو چیه عزیزم؟ با دهن باز نگاهش کردم ولی بد فکری نبود حالا که خاله فهمیده بود دیگه دلیلی نبود از نامزد بمونیم آیناز و امیرحسام هم که ماه دیگه عروسیشون بود خب چه بهتر که یکدفعه جفتمون با هم عروسی کنیم منم برم پیش شوهری خودم

: وای خیلی خوبه امیرسام

خندید و گفت : اینم عین لباس عروس خواهرته کت و شلوار منم که به رفیقم گفتم عین کت و شلوار امیرحسام برام آماده کرده. توهم که موافقی پس بزن بریم خونه خانومی امیرسام به خانم فرقانی گفت که این لباس و میخواییم و برامون نگه داره که بعدا بفرسته ما هم رفتیم خونه....

رسیدیم جلو در خونه

: نمیای تو؟

امیرسام : نه الان اتیش خالت تنده میزنه منو شتک میکنه بیوه میشی

: عه خدانکنه

امیرسام : پیر برو پایین که شب میخوایم بیایم

: باشه عزیزم من رفتم.زودبیا

امیرسام : اطاعت جناب سروان

: امیر فردا بیا دنبالم بریم دیدن سرهنگ

امیرسام : باشه

از امیرسام خداحافظی کردم رفتم تو خونه به محض ورودم متوجه شدم جو خونه شدم خاله و بردیا و بابک ساک هاشون آماده کردن و نشستن روی کاناپه مامان هم ناراحت اونطرف نشسته بود

: سلام.اینجا چه خبره؟

بردیا : داریم برمیگردیم ایتالیا

رفتم طرف خاله و دست انداختم گردنش و گفتم : قربونت بشم از دست من دلخوری؟مگه قرار نبود تا عروسی آیناز بمونید

خاله صورتمو بوسید و گفت : مگه بچم که قهر کنم تو که رفتی دیدم حق با تو الانم ما داریم میریم که برای عروسی چهارتایی برگردیم

: چهارتایی؟

نگاهی به بابک کردم و گفتم : مبارکت باشه دکتر داری میری عروستو بیاری؟

بابک لبخندی زد و گفت : اره خانم پلیس داریم میریم نامزدیمو رسمی کنیم و برای عروسی برمیگردیم

خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم : منو امیرسام میخوایم با امیرحسام و آیناز تو یکشب بگیریم

بابک : عه به سلامتی پس ما میایم برای عروسی ۲تا خواهر؟

مامان : نباید بابت این موضوع ما در جریان باشیم آیلار خانم؟

: چرا امشب قراره بیان راجبش صحبت کنیم

مامان : از دست شما ها من اخرش دیونه میشم

الان یکهفته بیشتر به عروسم نمونده انقدر این چندوقت هول هولکی کار کردیم اصلا فرصت هیچکار بجز خرید کردن و نداشتن امروز هم خاله سارا با عروستش و بچه هاش دوباره میاد ایران برای عروسی ما. امروز از صبح دلم اشوبه انقدر این چندوقت با امیرسام غذاهای فست و فود خوردیم که معدم ریخته بهم فکر کنم مسموم شدم که انقدر حالم بده حالا امروز خیر سرم قراره بریم دسته گل سفارش بدیم و مدل ماشین عروس انتخاب کنیم منم حال خوب نیست. ولی خب با هر بدبختی بود یکم ابلیمو خوردم وحاضر شدم تا امیرسام بیاد که اگه خدا بخاد این اخرین کار مونه بعدش تا روز عروسی فقط استراحت میکنم. لباس پوشیدم و منتظر امیرسام شدم که دیدم آینازم آماده نشسته

: توهم منتظر امیرحسامی جاری جونم؟

آیناز : آره

: من رفتم امیرسام اومد

آیناز : هول زن قراره باهم بریم

دوتایی باهم از خونه رفتیم بیرون که دوباره حالم بد شد توی جوب بغل خونمون استفراغ

کردم آیناز که هول کرده بود نشست کنارم و گفت : چت شده امروز از صبح؟

امیرسام که از ماشین پیاده شده دوید سمت من و گفت : چیشده آیناز؟ آیلار چشه؟

آیناز : نمیدونم امروز از صبح اینجوریه

امیرحسام : شاید مسموم شده

امیرسام : پاشو بریم دکتر

انقدر بی حال بودم که اصلا حوصله اعتراض نداشتن خودمم از این وضع خسته شده بودم

انقدر حالم بد شده بود که دیگه جونی تو تنم نبود

امیرسام : شما دوتا برید ما میریم دکتر

آیناز : نه ماهم میاییم فردا باهم میریم

با کمک آیناز و امیرسام از کنار جوب بلند شدم و رفتیم طرف ماشین

امیرسام : آیناز تو جلو بشین

امیرحسام نشست پشت فرمون و آیناز هم نشست کنارش منو امیرسام هم نشستیم عقب. امیرسام سرمو گذاشت روی بازو خودش و منم چشمامو بستم

امیرسام : آیلار جون عزیزم رسیدیم دکتر پاشو

با بی حالی بلند شدمو چهارتایی رفتیم مطب دکتر به محض ورودمون همه مارو بهم نشون میدادن اخه فکر میکردن منو آیناز هم دوقلویییم و زن یک دوقلو شدیم با کمک امیرسام نشستمو سرمو گذاشتم روی شونه اش آینازم رفت که نوبت بگیره

۲-۳ دقیقه که گذشت منشی گفت بریم داخل مطب منو آیناز و امیرسام رفتیم تو مطب و امیرحسام گفت که بیرون منتظر میمونه

وارد اتاق دکتر که شدیم امیرسام بعد از سلام و احوال پرسی به دکتر گفت : خانم دکتر خانوم امروز از صبح حالت تهوع داره

دکتر یکم معاینه ام کرد و نبض دستمو گرفتم بعد با لبخند منو نگاه کرد و گفت : بخاطر اینکه جواب قطعی بدم باید بری آزمایش بدی

آیناز : خانم دکتر خواهرم چشه؟

دکتر : آزمایش بدین بعد میگم بهتون. طبقه پایین آزمایشگاهه این برگه بدین به مسئول اونجا که زودتر جواب آزمایشتونو بده

دوباره سه تایی اومدیم بیرون که امیرحسام پرسید : چیشد. دکتر چی گفت؟

آیناز : باید آزمایش بده

رفتیم پایین و ازم آزمایش ادرار گرفتن و یک ربع بعد جواب آزمایشو گرفتیمو دوباره برگشتیم بالا دوباره حالم داشت بعد میشد که بدو بدو رفتم دستشویی و استفراغ کردم دیگه حس میکردم جونم داره بالا میاد حالم از هرچی غذا بیرونه بهم میخورد دیگه معدم چیزی نداشت

نمیدونم چی مونده بود که حالم بد میشد. منو امیرسام رفتیم مطب دکتر و آیناز هرکاری کرد
باما بیاد امیرسام نداشت دوتایی رفتیم تو مطب و جواب آزمایشو نشون دکتر دادیم که دکتر
نگاهی کرد با خنده گفت : مبارک باشه

امیرسام که از این همه دو پهلو حرف زدن دکتر عصبانی بود با تشر گفت : چی مبارک
باشه؟ خانم دکتر درست بگین خانومم چشمه با این حالش هی میفرستینش اینطرف و
اونطرف یک مسمومیت دیگه

خانم دکتر با لبخند نگاهی به من کرد و گفت : خانم حواس جمع آخرین بار کی عادت
ماهانه شدی؟

با تعجب نگاهی به دکتر بعد به امیرسام که دیگه کارد میزدی خونس درنمیومد نگاه کردم
توی ذهنم داشتم دلیل سوال خانم دکتر سرچ میکردم که یهو با دهن باز
گفتم : نه...یعنی...؟؟

خانم دکتر سری تکون داد و حرفمو تایید کرد. بی حال خودمو انداختم روی صندلی که
امیرسام بیشتر عصبانی شد و گفت : یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟ آیلاز چت شد تو
دوباره؟

خانم دکتر : آقای محترم ادم خوب نیست اینقدر عصبی باشه چس فردا که بچتون دنیا بیاد
میگه چه بابای بداخلاقی دارم

امیرسام با دهن باز نگاهی به من و دکتر کرد و گفت : یعنی چی؟ حالا کو تا بچه؟

دکتر : همچینم دیر نیست کمتر از ۸ ماهه دیگه صاحب یک نی نی کوچولو میشین
امیرسام با دهنی اندازه تونل های جاده شمال نگاهی به دکتر کرد و گفت : آیلاز حامله
است؟

دکتر : بله خانم شما بارداره

امیرسام هم بی حال نشست من عین من مات زده به رو به رو نگاه میکرد دکتر که از
عکس العمل ما تعجب کرده بود با بدبینی نگاهی به ما کرد و گفت : مگه شما زن و شوهر
نیستین؟

یک لحظه از فکری که دکتر راجب من و امیرسام کرد مور مورم شد فکر کنم امیرسام هم همین حس داشت که با لحن بد گفت : چرا خانم ایشون زن منه اما...

دکتر : اما چی؟

امیرسام : ما نامزدیم هفته دیگه عروسیمونه

خانم دکتر اول با تعجب مارو نگاه کرد بعد با صدای بلند خندید و گفت : درکل مبارکتون باشه

منو امیرسام از دکتر خداحافظی کردیم و با همون حالت بهت زدگی از اتاق اومدیم بیرون که آیناز و امیرحسام دویدن سمت ما و پرسیدن : چی شد؟

من نگاهی به امیرسام کردم و سرمو انداختم پایین نمیدونستم خوش حال باشم یا ناراحت. آیناز با نگرانی پرسید : خب یکتون جواب بدین مردم از نگرانی

امیرسام : چیزی نیست آیناز بریم

آیناز : یعنی چی امیرسام یا میگی یا از دکترش میپرسم

امیرسام نگاهی به من کرد و با نیشخند و خجالت گفت : آیلار حامله است یهو صدای خنده بلند امیرحسام و چی گفتن آیناز و شنیدم....

امیرحسام با خنده گفت : پس داداش کوچیکه از من فعال تر و زرنگ تر بوده

آیناز : امیرحسام؟

امیرحسام : راست میگم خب. شما از خواهرت یادبگیر

من که خجالت کشیده بودم طاقت حرفای اینارو نداشتم و از کنارشون رد شدم و بدو بدو رفتم بیرون که از پشت صدام کردم امیرسام خودشو رسوند به من گفت : چته عزیزم؟

: امیر حالا با این رسوایی چیکار کنیم؟

امیرسام : مقصر منم تو چرا خودتو سرزنش میکنی. درضمن چیکار میتونیم بکنیم؟

: برم بندازمش؟

امیرسام زد توی گوشمو گفت : ازت انتظار نداشتم آیلار. تو مادر اون بچه ای. اون بچه من و توست یک بچه حلال حروم که نیست اینجوری راجبش حرف میزنی اما اگه تو اینجوری میخوای باشه برو بندازش اما فردایی که بچمو بندازی باهم میریم دادگاه طلاق میگیریم. من عاشق این آیلار سنگدل نشده بودم

امیرسام حرفاشو زد و ازم فاصله گرفت منم همینطوری که چشمام پراز اشک بود و دستم روی جای سیلی امیرسام بود به رفتنش نگاه کردم آیناز خودشو بهم رسوند و گفت : چیشد آیلار؟ بردار دستتو ببینم

خودمو پرت کردم تو بغلشو گفتم : میخواد طلاقم بده.

امیرحسام : بی انصافی نکن آیلار تو میخوای بچه خودتونو بکشی چه انتظاری ازش داری؟
: خودتونو بزارید جای من ما هفته دیگه عروسیمونه

آیناز : خب باشه. این همه ادم توی نامزدی حامله میشن. البته کارشونو تایید نمیکنم اما با نظر تو شدیداً مخالفم آیلار بچته میفهمی؟

: جواب مامان و بابا چی بدم؟

آیناز : چی میخوای بدی؟

: چیکار کنم؟

امیرحسام : هیچی جهازت که تکمیله برو فکر سیمونیت باش

: امیرحسام؟

امیرحسام : باشه باشه قاطی نکن

: امیرسام کجا رفت؟

امیرحسام : بام تهران

: اونجا چرا؟

امیرحسام : پاتوقمونه

: امیرحسام جان؟

امیرحسام : یا خدا چیکارم داری؟

: امیرسام راضی میکنی بیاد منت کشی؟

یهو صدای خنده امیرحسام و آیناز و شنیدم

: خب چیه ما دوتایی بریم منت کشی؟ اصلا غیرت تو میزاره عموجون؟

امیرحسام : اخ الهی قربونش برم باشه میفرستمش دست بوسی تو نخودچی عمو

سه تایی برگشتیم خونه البته میدونستم امیرسام کله شق تراز این حرفاس میترسیدیم تا روز عروسیمون اشتی نکنیم عروسی زهرمارم بشه. رفتم خونه انقدر کسل بودم که یکراست رفتم خونه البته به آیناز سپرده بودم فعلا به مامان چیزی نگه تا بعدازعروسی

فردا عروسیمه اما هنوز از امیرسام خبری نشده بود این چندروز حالم بدتر شده بود اعصابم بهم ریخته مامان خیلی نگرانمه آیدین بد نگاهم میکنه انگار که میدونه داره دایی میشه البته آیناز مامانو به بهونه اینکه استرس عروسی دارم راضی کرده بود که منو نبره دکتر امیرحسام هم خبری از امیرسام نداشت البته به مامانش اینا گفته بود امیرسام ماموریته اما توی این هفته امیر کلانتری هم نرفته بود میترسیدم نگران بودم دلمم براش تنگ شده ازطرفی غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم جواب آیناز و امیرحسام هم نمیداد اوضاح زندگیم ناجور ریخته بود بهم توی این چندروز تا صبح فقط گریه کردم پای چشمام گود شده بود اما کاری ازم برنمیومد.

چندبار خواستم بهش زنگ بزنم اما وقتی یاد سیلی که بهم زد و حرفایی که بهم زد با اینکه میدونستم عصبانی بوده اما قلبم شکسته بود فکر میکردم هنوز بچم دنیا نیومده از چشم امیرسام افتادم. البته فکر نکنی به بچم حسودی میکردم نه اما فکر اینکه شاید امیردیگه منو نخواد داشت دیونم میکرد. بخاطر همین هرشب تا صبح با بچه امیرسام که توی شکمم بود حرف میزدم خیلی ناجور نگران فردا بودم ازطرفی اگه امیر نمیومد ابروم میرفت و میدونستم چطوری جلو خوانوادم سرمو بلند کنم مخصوصا جلو خاله سارا از طرف دیگه فکر دیدن امیرسام بعد از ۴-۵روز باعث میشد ته دلم ضعف بره خیلی دلم برای گرمای نفس هاش، صدای گیراش، نگاه کردنش و همه و همه اش تنگ شده بود اشکامو پاک کردم

توی تخت دراز کشید همه دخترا شبی که فردا عروسیشونو از خوش حالی تو پوست
خودشون نیستم اما من...

میدونم دیرشد قرارنبود انقدر طول بکشه اما ۱۳ بدر بود دیگه درک کنید اما درکل ببخشید
دوستان خوبم
دوستتون دارم

آیناز : عروس خانم تنبل پاشو دیگه

چشمامو بازکردم دیدم آیناز حاضر و آماده بالا سرم وایستاده چقدر دلم میخواست عین آیناز
خوش حال باشم

آیناز : پاشو دیگه

: اگه نیاد چی آیناز؟

نشست کنارمو موهامو زد کنار و گفت : میاد غصه نخور قربونت بشم. پاشو حالا امیرحسام
منتظرمونه

: کاش امیرسام میومد دنبالم

آیناز : پاشو قربونت بشم

بلندشدم و لباس پوشیدم از خونه که داشتم میرفتیم مامان گفت : کجا کجا؟

آیناز : ارایشگاه دیگه

مامان : بیا از زیر اب و قران رد بشین

دوتایی از زیر اب و قران رد شدیم و مامان اشک توی چشماش جمع شد و بود مارو بوسید

و گفت : ایشالله جفتتون خوشبخت بشین

آیناز سر مامان بوسید منم لبخند زدمو دستشو بوسیدم

: برام دعا کن مامان

مامان : تو چته آیلارم.به مامان نمیگی؟

آیناز : هیچی قربونت برم تو نگران نباش بریم

دوتایی رفتیم بیرون مامان هم باهامون اومد امیرحسام ازماشین پیاده شد و با مامان
روبوسی کرد

مامان : امیرسام کجاست؟

یهو ما نگاهی بهم کردیم که امیرحسام گفت : رفته دنبال میوه و غذای باغ میاد ازاونطرف
آیلار برمیداره

مامان : باشه برید به سلامت

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم از کوچه اومدیم بیرون زدم زیرگریه امیرحسام ماشین
نگه داشت و برگشت سمتم و گفت : الهی بگم خدا چیکارت نکنه امیرسام ببین حال و روز
اینو

: اگه نیاد چی؟

امیرحسام : غلط کرده مگه دست اونه گردنشو میشکونم اگه نیاد

آیناز : تروخدا گریه نکن آیلار

: ببین روز عروسی شماهم خراب کردیم

امیرحسام حرکت کرد و دیگه حرفی زده نشد آیناز هم دستمال کاغذی بهم داد و اشکامو
پاک کردم.

امیرسام جلوی در ارایشگاه نگه داشت و دوتایی پیاده شدیم و رفتیم توی ارایشگاه به محض
ورودمون یکی از ارایشگرا گفت : عروس کدونتونه؟

آیناز : جفتمون

ارایشگر : ای جانم خواهرای دوقلو تو یک شب عروسی گرفتی؟

آیناز خندید و گفت : ما دوقلو نیستیم من ۲سال بزرگترم

ارایشگره : عه من فکر کردم دوقلویی چقدر شبیه همین خب بشینید شروع کنم نشستیم و یک ارایشگر اومد بالا سر من یکی هم بالا سر آیناز و شروع کرد به ارایش کردن ما.توی دلم اشوب بود ترس از نیومدن امیرسام یک لحظه هم ولم نمیکرد.

ارایشگر : عروس خانم خواهرت انقدر خوش حاله تو چرا انقدر ناراحتی؟

: چیزی نیست

ارایشگر کارش روی صورت من تموم شد بعد یکی اومد مشغول مانیکور ناخونام شد یکی داشت موهامو درست میکردم.اصلا حوصله نداشتم.

نمیدونم چقدر طول کشید که امیرحسام برامون ناهار آورده بود میل به غذا نداشتم و داشتم بازی میکردم با غذام که آیناز گفت : خودت به درک به فکر بچت باش ک.کوفت کن عزیزم چپ چپ نگاهش کردم که دیدم خواهرم عین ماه شده انقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم کار آیناز تموم شده.ناهارمو با هر سختی که بود خوردم کار سر و صورت خودمم تموم شده بود آیناز به امیرحسام زنگ زد و گفت که کارمون تموم شد که بیاد دنبالمون استرسم بیشتر شده بود لباس عروسمو که تنم کردم یاد روزی افتادم که با امیرسام رفتیم مزون دوباره اشک تو چشمام جمع شد که آیناز در گوشم گفت : گریه کردی نکردیا

چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم بهتر بشه

ارایشگر : خب عروس خانم ها چقدر شبیه هم شدین ما همه تلاشمونو کردیم که ارایش و موهاتون شبیه هم باشه

مهلا(شاگرد ارایشگر) : وای داماد ها اومدن

: جفتشون؟

مهلا : یکیشو بیشتر از ایفون ندیدم

یهو حس کردم یک سطل اب یخ خالی کردن روم یعنی امیرسام برای روز عروسیمونم نیومده ارایشگرا روسری سرشون کردن تا امیرحسام بیاد تو منم عین این بخت برگشته ها

روی صندلی روبه رو آینه نشسته بودم که یک لحظه احساس کردم تصویر امیرسام و توی آینه توی کت و شلوار دامادیش میبینم همینطوری که با حسرت و چشمای پراز اشک داشتم نگاهش میکرد که یهو دیدم لباس تکون میخوره یهو برگشتم دیدم امیرسام جدی جدی پشتم و ایستاده به سرعت از جا بلند شدم و روبه روش و ایستادم و همینطوری زل زدیم توی چشمای هم که گفتم : بالاخره اومدی؟

امیرسام : میتونستم نیام؟ تنها عشق و امید زندگیم با ثمره عشقم منتظرم بود لبخندی زدم رفتم توی بغلش و بوی تنشو با تمام وجود بلعیدم

: خیلی سخت بود امیر

امیرسام : اگه تو از یکنفر دور بودی من از ۲ نفر دور بودم

: دیگه اینجوری تنبه هم نکن.

امیرسام : خودمم بخام نمیتونم قربونت برم

مهلا : اوه اوه چه بغلی کردن انگار ۱۰ ساله همدیگرو ندیدن

آیناز : ۱۰ سال که نه ولی امیرسام ماموریت بوده چندروزی از هم بیخبر بودن

امیرحسام : دیدی گفتم میاد خواهرزن

بلخندی زدمو به کمک امیرسام شنلمو پوشیدم و از ارایشگاه رفتیم بیرون...

من و امیرسام سوار ماشین خودمون شدیم آیناز و امیرحسام سوار ماشین خودشون شدن وقتی ماشین شروع به حرکت کردن کرد امیرسام دستمو گرفت و بوسید و بهم

گفت : ببخشید خانومی چقدر لاغر شدی؟

: مهم نیست مهم اینکه تو الان اینجایی

امیرسام دستشو گذاشت روی شکمم و گفت : بابایی مگه مامانتو به تو نسپرده بودم اینجوری امانت داری میکنی؟

خندیدمو دستشو گرفتم توی دستمو و زل زدم بهش

امیرسام : خانوم خانوما تصادف میکنما

: چرا؟

امیرسام : اخه اینجوری زل زدی بهم

برگشتم و به روبه رو نگاه کردم

امیرسام : به نظرت دختره یا پسر؟

: نمیدونم من دارم به این فکر میکنم به خانواده هامون چی بگیم

امیرسام : آیلار شروع کردی؟ چی میخوای بگی؟ بگی ببخشید من با شوهر همبستر شدم و الان حامله ام؟

: امیرسام؟

امیرسام : منم اولش شکه شدم ولی الان خوش حالم که بچم داره دنیا میاد بچه ای که مادرش تویی آیلار

با عشق نگاه می‌بهرش کردم امیرسام حق داشت منم ازاینکه داشتم مادر میشدم ناراحت نبودم فقط نگران حرف بقیه بودم که دیدم لذت مادر شدنم می‌ارزه به تمام حرفایی که قراره بشنویم.

با کمک امیرسام آزمایشین پیاده شدم فیلم بردار ها هم که عین مگس ویز ویز میکردن دور گوشم منتظر شدیم که آیناز و امیرحسامم به ما رسیدن و بعد چهارتایی وارد باغی که مراسم بود شدیم صدای جیغ و سوت و بوی دود قربون صدقه های مادرامون و نگاه خوش حال باباهامون همه همه باهم باعث میشد که بفهمم که دارم خوشبخت میشم. دست آیناز و گرفتیم و دوتایی اول رفتیم پیش بابا و بابا نگاهی به ما کرد و گفت : خوشبخت بشین عزیزای بابا چقدر شبیه هم شدین دیگه نمیتونم بشناسمتون. ته تغاری و با آینازمو خندیدمو جفتمون همزمان دوطرف گونه بابا بوسیدمو رفتیم پیش مامان که همینجوری داشت گریه میکرد

: قربونت بشم برای چی گریه میکنی

مامان : میترسیدیم بمیرمو این روزو نبینم

آیناز : مامان دوباره شروع کردی؟

مهوش خانم : ببینم عروسای خوشگلمو

دوتایی برگشتیم سمت مهوش خانم که دیدیم امیرسام و امیرحسام پشت سر مادرشون دست به سینه دارن مارو نگاه میکنن

امیرسام : راحتین شما؟ ما هم هستیما

خندیدمو رفتیم کنار دامادها و ایستادیم

عکاس اومد با ژست های مختلف ازمون عکس گرفت وقتی کامل دیونمون کرد گذاشت بریم پیش مهمونا

درکل شب خوبی بود مخصوصا که من چندروز بود امیرسام ندیده بودم و دلم براش تنگ شده

مراسم که داشت تموم میشد و وقت شام بود البته امیرسام نداشت زیاد برقصم به خاطر منم آیناز هم زیاد نرقصید اما من و امیرسام یکی از اون رقصایی که توی ماموریتمون انجام داده بودیمو توی عروسیمونم رقصیدیم و اخرش با بوسه ای که امیرسام روی لبام گذاشت تموم شد

آیدین اومد سمت ما و روی به امیرسام و امیرحسام گفت : ایشالله همیشه عین امروز خوش باشید من خواهرامو پاره های تنمو دارم میسپرم دست شما دوتا برادر هر کدومشونو اذیت کنید من حال جفتتونو میرم

امیرحسام : چرا جفتمون؟

آیدین : چون دوقلوید ناراحت نشید

زدیم زیر خنده و آیدین امیرسام و امیرحسام و بغل کرد و چیزی در گوششون گفت بعد با منو آیناز روبوسی کرد و سریع رفت تا نبینیم که اشک توی چشمش جمع شده

بابا اومد و دست منو گذاشت توی دست امیرحسام که من یهو زدم زیر خنده و گفتم : بابا این شوهر اون یکیه

امیرسام و آیناز هم زدن زیر خنده

باباهم خندید و گفت : از دست شباهت این دوتا. زن این کیه؟

امیرسام خندید و گفت : باباجون این زن منه

بابا : خب بیا جلو

امیرسام اومد جلو و دست منو گذاشت تو دستشو دست آیناز هم گذاشت توی دست

امیرحسام و گفت : مراقب دخترای من باشید همینجوری سرحال ازتون میخوامشون

امیرسام و امیرحسام باهم گفتن : چشم باباجون

دیگه بعد از خداحافظی سوار ماشین هامون شدیم و رفتیم طرف اپارتمانی که خونه من و آیناز اونجا بود ما طبقه پنجم بودیم و آیناز اینا طبقه چهارم بودن...

رسیدیم جلو در خونه از ماشین پیاده شدیم.

امیرسام : میاین خونه ما؟

امیرحسام : نخیر.اخه عقل کل کی شب عروسیش میره مهمونه که من برم.

امیرسام : خب نیا.

اسانسور اومد پایین و چهارتایی رفتیم توی اسانسور : امیرسام؟

امیرسام : جانم

: تو برو خونه خودمون من میخوام امشب پیش ابجیم بخوابم

امیرحسام : آیلار باور کن امشب از پنجره شوتت میکنم پایین.بابا شب عروسیمه دیگه
خب.سرخرنمیخام

آیناز : امیرحسام؟

امیرحسام : هان!خودشون امشب برنامه ندارن میخوان برنامه منم کنسل کنن

آیناز زد توی بازوی امیرحسام و گفت : خجالت بکش امیرحسام

منو امیرسام خندیدم که امیرسام منو کشید سمت خودشو گفت : دلت میاد من تنها بخوابم

: نوچ

امیرحسام و آیناز رسیدن به طبقه خودشون و بعداز شب بخیر گفتن رفتن تو خونه خودشون وقتی تنها شدیم امیرسام اومد سمت من و گفت : مارمولک میخواستی بری حال داداش منو بگیری؟

عقب عقب خوردم به ایینه اسانسور که امیرسام چسبید بهم و گفت : من تنها بخوابم یعنی؟

ابرو بالا انداختم که توی یه حرکت امیرسام دست انداخت زیر پاهای من و توی یک حرکت بلندم کرد جیغ زدمو گفتم : نندازی منو

امیرسام : بابایی دست کم گرفتی؟

دستمو دور گردنش انداختم که امیرسام از اسانسور خارج شد و جلو در واحدمون

گفت : کلید از جیبم دربیار بریم تو خونه

درخونه باز کردم و امیرسام منو برد توی اتاق خواب و گذاشت منو روی تخت و جلو پام نشست و گفت : کرواتموباز کن

کرواتشو باز کردم و گفتم : خب حالا پاشو زیپ لباس منو باز کن

امیرسام زیپ لباسمو باز کرد و بهش گفتم : خب برو بیرون میخام لباسمو دربیارم

امیرسام : نچ نمیرم دربیار

: کوفت

رفتم پشت کمد و لباس خوابمو پوشیدم و امیرسام هم لباس عوض کرد و رفتم بغلش و خوابیدیم....

با احساس اینکه یکی داره سرمو ناز میکنه چشمامو بازکردم دیدم امیرسام بیدار شده و داره با موهای من بازی میکنه خمیازه کشیدم و گفتم : صبح بخیر سرگرد

امیرسام : بیدار شدی سروان کوچولوی من؟

: اره

امیرسام : خانومی میدونی ۲روز دیگه مرخصیمون تموم میشه؟

: اره ولی امیرسام دلم برای یک ماموریت توپ تنگ شده

امیرسام : بیخود با این وضعیت فعلا فقط کارای دفتری میکنی فهمیدی

: امیرسام من توی بخش عملیاتم

امیرسام : با من بحث نکن آیلار

: حالا انگار الان ما ماموریت داریم چرا غر بیخود میزنی؟

امیرسام دستشو گذاشت رو دهنمو گفت : وای انقدر ازاین فک کوچولوت کارنکش

بلند شدم از روی سینش نگاهش کردم و زبونمو دراوردمو گفتم : همینکه هست شازده

امیرسام : خدا کنه بچم عین تو پرو نشه

: دلتم بخاد

امیرسام : خواسته که الان توی این وضعم

: پشیمونی؟

امیرسام : من غلط بکنم پشیمون باشم

تا اومدم جوابشو بدم زنگ ایفون زدن از روی سینش بلند شدم که امیرسام تیشرتشو

پوشید و از اتاق رفت بیرون و ایفون جواب داد و هرکی بود دعوتش کرد بیاد بالا. بعد اومد

توی اتاق و گفت : آیلار مادرت اومده. فکر کنم برات کاجی آورده کاجی خودتم ببر برای آیناز

خندیدمو بلند شدمو لباسمو عوض کردم و رفتم استقبال مامانم بعد از سلام و احوال پرسی

مامان در گوشم پرسید : حالت خوبه همه چپ روبه راهه؟

با اینکه خجالت کشیده بودم گفتم : اره مامان خوبم

مامان : بیا اینو بخور حالت خوب بشه. آیلار زنگ آینازاینارو زدم کسی باز نکرد.

: کاجی آیناز بده من میبرم

مامان : باشه حواست به خواهرت باشه پس من میرم پیش بابات

امیرسام : مامان بمون کجا میخوای برین

مامان : نه دیگه باید برم

مامان که رفت رفت من نگاهی به امیرسام کردم و گفتم : میرم پیش ابجیم میدونم الان تو چه وضعیه

امیرسام : باشه زود بیا پس

رفتم یک روسری سرم کردم و از خونه زدم بیرون و رفتم خونه آیناز. زنگ خونشونو زدم ۲-
۳ دقیقه طول کشید تا امیرحسام در خونشونو باز کنه سلام کردم بدون تعارف رفتم تو خونه
و گفتم : آیناز حالش خوبه؟

امیرحسام : نه خیلی

: کجاس؟

امیرحسام : توی اتاق

: برو بهش بگو من اومدم میخوام ببینمش

امیرحسام رفت و بعد از چند ثانیه صدام کرد که پیام

رفتم توی اتاق الهی بگردم رنگ و روی خواهرم زرد شده بود رفتم کمکش کردم و نشست و
بهش کاجی دادم بخوره که دیدم با بغض داره منو نگاه میکنه

: جووونم چته؟

آیناز : الهی بمیرم کی به تو کاجی میداد؟

: من حالم خوبه خواهری تو بخور خوب بشی

کاجی تا ته دادم بهش و بعد سفارش آیناز و به امیرحسام کردم و رفتم بالا پیش شوهر
خودم...

امیرسام : آیلار خانم اونارو بلند نکن

آیلار : سنگین نیست

امیرسام او مد سمت منو گفت : فقط اذیت کن. خانومی یعنی من بعدا باید مراقب ۲ تا وروجک باشم؟

: اره

امیرسام نگاهی کرد و گفت : لباس بیوش بریم پیش یک دکتر مامایی خوب پرونده بازکنی. لباس پوشیدم و مدارکمو برداشتم اما قبل از رفتن به امیرحسام گفتم و سفارش آیناز کردم که چیکار بکنه

امیرسام سوار ماشین و شد و رفت طرف کلینیک سمت خونہ خودشون با دکتر صحبت کرد پرونده باز کردیم. خانم دکتر هم وضعیت منو چک کرد و گفت : همه چیز روبه راهه فقط مراقب باشید بچتون ۷ هفته اشہ خداروشکر سالمه اما ماهی ۲ بار حتما بیا پیش من

: خانم دکتر من شاغلم شغلم برای بچم مشکل ساز نمیشه؟

دکتر : شغلت چیه؟

: من پلیسم

خانم دکتر نگاهی به ما کرد و گفت : به هیچ وجه تکرار میکنم به هیچ وجه توی جنب و جوش های پلیسی نمیری فقط کارای سبک دفتر داری متوجه شدین؟

امیرسام به من اشاره کرد که یعنی دیدی گفتم

: بله خانم دکتر فهمیدم

وقتی از مطب اومدیم بیرون امیرسام گفت : دیدی وروجک جنب و جوش قدغن

: امیرسام اخه من نمیتونم جنب و جوش و شیطونی نکنم من اگه روزی یکبار از نرده های خونه بابام سر نخورم روزم شب نمیشه

نگاهی کرد و گفت : آیلار تو بااین قد و هیکل از نرده ها سر میخوری؟

: اره

امیرسام : پس بااین حساب تا تو زایمان کنی من پیر میشم همش باید مراقب تو باشم شیطونی نکنی

همینجوری که رانندگی میکرد و غر میزد نگاهی بهم کرد گفت : قربونت برم بخاطر خودت میگم خانومی.

: میدونم

الان دیگه دقیقا ۶ ماهه که باردارم البته خیلی گنده شدم ولی اونجوری نیست که کسی بگه چون هنوز به مامانم اینا نگفتم به آیناز هم سپردم تا روزی که نرفتم سونگرافی به مامان چیزی نگه با آیناز حاضر شدیم و دوتایی رفتیم مطب دکتر که دکتر جنسیت بچمو بگه دکتر بعد از ۲ ساعتی که نی نی منو توی مانیتور دید میزد بهم گفت : با خواهرت دوقلویی؟

: نه خواهرم بزرگتره شوهرامون دوقلون

دکتر : خب مامان کوچولو خودتو آماده کن که میخوام شکه ات کنم

نگاهی به آیناز که از من مشتاق تر بود انداختم که دکتر گفت : مثل همه مامان ها خودتو برای یک کوچولو آماده کرده بودی مگه نه؟

: بله.

دکتر : جنسیت که برات مهم نیست

: نه ایدا

دکتر : اما...

من که حسایی منتظر بودم و از این حرف زدن دکتر کلافه شده بودم گفتم : خانم دکتر تروخدا

دکتر : آیلار تو یک بچه نداری

: یعنی چی خانم دکتر برای بچم مشکلی پیش اومده؟

دکتر : اروم باش من اینو گفتم. من میگم شما بجای اینکه منتظر یک کوچولو باشید باید منتظر ۴ تا باشید

آیناز : چی؟ یعنی چهارقلوه؟

دکتر : اره ۲ تا خانم خوشگل عین مامانشون ۲ تا اقای سربه زیر عین باباشون

متعجب نگاهی به دکتر کردم و گفتم : سهیلا داری شوخی میکنی؟

سهیلا : مگه من با تو شوخی دارم پاشو جمع کن خودتو برو به بابای بچه ها خبر بده فقط
یه جوری نگي پست بیوفته

با دهن باز نگاهی به آیناز کردم البته وضعیت اون بهتر ازمن نبود از مطب که اومدیم
بیرون آیناز گفت : شما چیکار کردین که چهارتا بچه...

آیلار یعنی تو الان ۵ نفری؟

: م..من...نمیدونم به امیرسام چی بگم.غش میکنه

آبناز : امیرسام و ول کن به مامان و بابا چی بگیم بگیم بجای یک نوه منتظر چهارتا باشید؟

زدم زیرخنده : من اینارو چطوری بزرگ کنم؟

آیناز نگاهی بهم کرد که حس همدردی تو وجودش معلوم بود

وقتی رسیدیم خونه امیرسام منتظرمون بود که به محض و

رسیدنمون پرید جلو من و گفت : چیشد آیلارم؟

نگاهی به آیناز کردم و از کنار امیرسام رد شدم و نشستم روی مبل امیرسام که انتظار این
عکس المعل نداشت نگاهی به آیناز کرد که آیناز رفت توی اشپزخونه امیرسام که نگران

شده بود نشست جلو من گفت : آیلار حال بچمون خوبه؟

: اره ولی...

امیرسام کلافه گفت : ولی چی؟

: دیگه نباید بگی بچمون باید بگی بچه هامون

امیرسام متعجب گفت : نه دوقلو؟

آیناز که از اشپزخونه اومده بود گفت : نه چهارقلو

امیرسام نگاهی بهم انداخت و گفت : چی؟ چهارتا؟

با سر حرفشو تایید کردم که امیرسام نشست روی زمین و دهنش عین گاراژ باز شد....

امیرسام : پاشو پاشو بریم یک دکتر دیگه مگه دستگاه جوجه کشیه؟

آیناز زد زیر خنده و گفت : اینو دیگه شما باید جواب بدین

امیرسام : توهم حاضر شو بیا اگه بچه ها زیاد بود ۲ تا شو بدم به شما

آیناز : نه قربونت ما عین شما هول نیستیم

: هوی دلتم بخواد. پاشو بریم

با امیرسام رفتیم سونوگرافی و توی سالن انتظار منتظر بودیم امیرسام کلافه قدم میزد

خانومی که کنارم بود با دیدن وضعیت امیرسام درگوشم گفت : ببخشید خانم شرمنده

خدایی نکرده بچه تون مشکلی داره که شوهرتون اینقدر کلافه است؟

با تعجب نگاهی به خانومه کردم و گفتم : نخیرم خانم فقط دکتر بهم گفته چهارقلو باردارم

همسرم شکه شده

خانومه : وا مگه بچه کاشتی؟

: نه ولی دوقلو ارثی داریم همسرم خودش دوقلو ولی چهارقلو سابقه نداشته

خانومه : پس لابد اشتباه شده

از فضولی زنه کلافه شدم و و رومون کردم اونطرفم : امیرسام بیا بشین

امیرسام نگاهی بهم انداخت و رفت سمت منشی و چندتا سوال پرسید منم خواستم برم

سمتش که خودش برگشت و گفت : بریم تو آیلار؟

من که عین پنگوین راه میرفتم دنبال امیرسام راه افتادم و رفتم توی اتاق دکتر و به محض

بستن در اتاق امیرسام گفت : دکتر دستم به دامنت بیا این زن منو معاینه کن

دکتر : مگه مشکلی پیش اومده برای خانومتون

امیرسام : مشکل چیه خانم دکتر به خانومم گفتم ۴قلو حاملس اقا مگه میشه مگه

داریم؟ جوجه کشیه مگه؟

خانم دکتر که تازه متوجه منظور امیرسام شده بود خندید و کمک کرد که بشینم روی تخت و مانتومو بزنم بالا تا معاینه ام کنه

من که خوابیدم دکتر داشت معاینه ام میکرد و بعد از یکم نگاه کردن و معاینه کردن گفت : بله اشتباه پیش اومده...

امیرسام نفس عمیق کشید و گفت : دیگه گفتم خانم دیدی

خانم دکتر ادامه داد : بجای چهارتا، شش تا بچه است

امیرسام : چی؟؟؟ خانم دکتر قلبم ضعیفه ها این میمونه با ۶ تا یتیم ترو خدا شوخی نکن

خانم دکتر خندید و گفت : شوخی کردم نه چهارتاس نه شش تا اما دوتا هم نیست سه تاس اقا پسر شیطان که دست جفت خواهراشو گرفته که دعواشون نشه

منو امیرسام نگاهی بهم کردیم و با خنده به مانیتور نگاه کردیم و گفتم : یکی کمتر هم خوبه اما مثل اینکه همینه دیگه

امیرسام : پاشو بریم که باید تا عمر دارم خرج این ۳ تارو بدم

از مطب اومدیم بیرون تا خواستیم سوار ماشین بشیم که سردی اسلحه از پشت روی سرم حس کردم و ایستادم امیرسام مه جلو تر از من راه میرفتم متوجه نشد یکم صبر کردم فقط نگران بچه هام بودم وگرنه حال یارو میگرفتم اما خیرسرم پلیس بودما بخاطر همین با ارنج زدم تو قفسه سینهش و بدبختانه سنگین شده بودم جنگولک بازی نمیتونستم انجام بدم اما با این کارم یارو دیگه علنا منو گرفت و اسلحه گذاشت روی شفققم و گفت : جناب سرگرد کجا با این عجله؟

امیرسام به محض برگشتم منو که توی این وضعیت دید ترسید تا خواست اسلحشو دربیار یارو گفت : او اوه نه شیطونی نه وگرنه این سروان میره اون دنیا فارغ میشه.

صدای یارو برام خیلی آشنا بود اما نمیتونستم قیافشو ببینم...

امیرسام : آرشام آیلار و ولش کن اون یارداره

آرشام : میدونم.

آرشام در گوشم اما طوری، که امیرسام متوجه بشه، گفت : من عاشقت شده بودم آیلار اما نمیدونستم پلیسی هنوزم عاشقتم بهاطر همین بهت صدمه نمیزنم

منو ول کرد و گفت : بشینید تو ماشین کارتون دارم

نگاهی به امیرسام کردم شونه بالا انداخت و اشاره کرد بشینم. نشستم جلو امیرسام هم

نشست پشت فرمون و گفت : خب بگو

آرشام : ۱۲ سالم بود که افتادم توی کار قاچاق پدر و مادرم توی سانحه رانندگی از دست دادم عموم گفت اگه میخوای خرج تو بدم خودت باید خرجتو دربیاری و منو کشوند توی اینکار توی همون بچگی میدونستم کارم درست نیست اما خب بچه بودم اگه قبول نمیکردم کی باید خرج خورد و خوراکمو میداد البته اوایلش نمیدونستم تو چه کاری انجام میدی حدودا ۱۸-۱۹ سالم که شده بودم فهمیدم همه جور قاچاقی میکنه از مواد گرفته تا دختر و عتیقه و اعضای بدن خواستم از دم و دستگاهش بیام بیرون که ۲ هفته عین سگ منو زد بعدشم گفت تمام مدارک علیه منه و خودش هیچ ردپایی نذاشته مجبور شدم بمونم راستشو بخوای به تو شک کرده بودم اما به آیلار اصلا اما چون خودمم خسته شده بودم چیزی نگفتم و توی ذهنم خودمو داشتم آماده میکردم که اگه هوا پس بود از آیلار خواستگاری کنم و دوتایی فرار کنیم. اما وقتی فهمیدم آیلارم پلیسه میدونستم عشقم یک عشق ممنوعه بوده سعی کردم فراموشش کنم اما نتونستم الان هم ناراحت نیستم فقط دعا میکنم خوشبخت بشی و بچت به سلامت دنیا بیاد. نمیگم توبه کردم چون میدونی اهل دین و ایمان نیستم اما حالا که پاش افتاده دیگه نمیخوام توی این خطا باشم اما خودت میدونی که حکم من اعدامه اومدم ازتون کمک بخوام که از مرز برم اونطرف و زندگی کنم. کمک میکنید؟

نگاهی به امیرسام که ناراحت داشت آرشام نگاه میکردم و کردم گفتم : آرشام ما پلیسیم میدونی چی ازمون می...

امیرسام : باشه کمکت میکنم

: امیرسام؟

امیرسام : فقط قول بده توی کاری بری که خلاف نباشه چون هر جای دنیا که باشی هر چقدرم که خلافکار حرفه ای بشی اخرش پلیس میگیرت و سرنوشت بدی در انتظارت

آرشام : من خیلی اهل دین و ایمان نیستم اما به این اعتقاد دارم که آگه توی دنیا بدی بکنم چوبشو میخورم

امیرسام : پس همه چیز و هماهنگ میکنم بهت خبر میدم ببخش که نمیتونم دعوت کنم خونه چون هرچی باشه تو فراری هستی و منم پلیس برای من و آیلار بده.

آرشام : درک میکنم اما توهم درک کن بهت نه ادرس میدم نه شماره تلفن خودم بهت زنگ میزنم شماره بهم بده

امیرسام شماره موبایلشو داد و بعد از خداحافظی آرشام از ماشین پیاده شد ما هم رفتیم به خانواده هامون بگیم که دارن پدر بزرگ مادر بزرگ میشن...

: امیرسام؟

امیرسام : میخوام کمکش کنم

: چطوری؟

امیرسام : خودمم نمیدونم

جلوی یک شیرینی فروشی نگه داشت و از ماشین پیاده شد فهمیدم نمیخواه چیزی بهم بگه رفتیم خونه مادرم.

مادر و پدرم و آیدین خونه بودن آیدین میخواست بره بیرون که امیرسام گفت : آیدین بشین کارت بعد برو

آیدین نگران نگاهی به انداخت و دوباره روی کاناپه نشست و امیرسام گفت : منو آیلار اومدیم اینجا تکلیفمونو مشخص کنید

مامان با دست زد تو صورتش و آیدین چپ چپ نگاهی به امیرسام انداخت بابا گفت : پسرم چیشده مگه. با آیلار مشکل داری؟

امیرسام : نه مشکل کجا بود من که آیلار دوست دارم

مامان نفس عمیقی کشید و آیدین دست به سینه زل زد به امیرسام

مامان : پس امیرسام مشکل کجاست؟

امیرسام : این خانوم داره منو بدبخت میکنه فقط؟

همه نگاهی به من انداختن و آیدین گفت : امیرسام انقدر دوپهلو حرف نزن آیلار
چیکارکرده؟

سرمو انداختم پایین امیرسام هم بلند شد و شیرینی چرخوند بابا برداشت که امیرسام
گفت : بابا این شیرینی بابا بزرگیته باید بخوری

یهو دیدم ۳جفت چشم برگشت سمت من مامان گفت : آیلار؟

آیدین : ای جونم دارم دایی میشم این کلوچه کی دنیا میاد

امیرسام با خنده گفت : دایی آیدین مشکل همینجاست اونجا یدونه بچه نیست. مامان آگه
شما توی سه تا شکم زایمان کردین و ۳تا بچه دارید من بدبخت تو یک شکم دارم صاحب
۳تا میشم

مامان : آیلار امیرسام چی میگه تو حامله ای؟ اونم ۳قلو؟

بابا : بابا جان چرا عجله کردین یکی کفایت نمیکرد؟

آیدین : وای من بدبختم اینا ۳تایی میان باید ببرمشون پارک
منو امیرسام هم خجالت کشیده بودیم و هم میخندیدم.

چشمامو بازکردم و نشستم روی تخت دو سه تا نفس عمیق کشیدم امیرسام کنارم خواب
بود خواستم بیدارش کنم که یهو درد وحشتناکی توی شکمم پیچید که ناخودآگاه جیغ بلندی
کشیدم و امیرسام از ترس نشست روی تخت

امیرسام : آیلار چیشده؟

: امیرسام درد دارم

امیرسام : توکه زایمانت طبیعی نیست. تا سزارینم یک هفته وقت داری

: چمیدونم بیا برو اینارو به بچه هات بگو که هولن

امیرسام هراسون بلند شد و گفت : پاشو حاضر شو برم آیناز و بیدار کنم

دلم نمیخواست آیناز و امیرحسام بیدار کنه اما خب چاره نبود دوتایی نمیتونستیم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد و یک مانتو پوشیدم چون پیره‌نم بلند بود دیگه شلوار پام نکردم که دوباره درد توی پهلو هام به قدری بود که در کمد گرفتم که نیوفتم

آیناز اومد تو اتاق و گفت : اخه خاله قربون این وروجکای هول بشه

: بیا حالا قربون ننشون برو که مردم

با کمک آیناز و امیرسام رفتم پایین امیرحسام ماشینو آماده کرده بود و سوار شدیم
پست اخر....

: امیرسام میترسم

امیرسام : اروم باش خانومی

: آیناز؟

آیناز : جونم قربونت برم؟

: اگه از اتاق عمل بیرون ب

نیومدم به امیرسام کمک کنید اگه زن خواست براش بگیرید

امیرحسام : آیلار بسه

امیرسام : آیلار میزنم تا

آیناز زد زیر و گریه و گفت : این چرت و پرتا چیه

: میخوام وصعیت بچه هامو بکنم

امیرسام : آیلار ببند دهنتو

اشکی که از چشمم اومد و مزه شو چشیدم و چشمام و بستم. درد تو تمام سلول های بدنم بود

امیرحسام : امیر بدو برو برانکار دیار

چشمامو باز کردم و دیدم رسیدیم بیمارستان و فقط منو آیناز تو ماشین بودیم دست آیناز و گرفتمو گفتم : ابجی تروخدا اگه مردم بچه هامو میسپریم بهت

آیناز با گریه گفت : آیلار بسه میخای بری اتاق عمل

: هیس الان امیرسام میاد. اگه دیدن داره اذیت میشه خودت براش استین بالا بزن. اما یکی بگیر که برای بچه هام مادر بشه نه زن بابا

آیناز : باشه قربونت برم تو فقط حرص نخور اروم باش

امیرسام و امیرحسام اومدن و منو بلند کردن و گذاشتن روی برانکارد و با عجله منو بردن تو بیمارستان وقتی میخواستم برم توی اتاق عمل دست امیرسام و گرفتم و گفتم : امیرسام؟

امیرسام : جونم؟

: میدونی اگه به پام بشینی و خودتو پیر کنی ازت راضی نیستم. فقط بک زن بگیر بچه هامو اذیت نکنه

امیرسام زد زیر و گریه و گفت : آیلای بس کن تروخدا

: امیرسام خیلی دوستت دارم

پرستا منو بردن تو اتاق عمل و من برای امیرسام با دستم بوس فرستادمو چشمامو بستم

آیناز...

کلافه توی سالن انتظار قدم میزدم حرفای آیلار ته دلمو خالی میکرد اما نمیخواستم به چرت و پرتاش فکر کنم امیرسام که از وقتی آیلار رفته تو اتاق عمل داره قدم میزنه میدونم کلافه است هرازگاهی هم سرشو میزازه روی شونه امیرحسام و امیرحسام باهاش حرف میزنه البته حال و روز منم بهتر نیست انقدر پوست انگشتامو جویدم که همش زخم شده

دوباره بلند شدم و کلافه شروع کردم راه رفتن که در اتاق عمل باز شد دوییدم سمت خانم

دکتر که تا من برسم امیرسام پرسید : خانم دکتر و زن و بچم حالشون خوبه؟

دکتر نگاهی به ما کرد و گفت : هر سه تا بچه هات حالشون خوبه اما مادرشون...

: خانم دکتر ترو خدا حال خواهرم چشه؟

امیرسام که اگه امیرحسام نگرفته بودتش میوفتاد با کمک امیرحسام نشست روی صندلی و دکتر دوباره گفت : ما هرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم اما سه تا بچه برای لگن خانومتون تنگ بود بخاطرهمین الان نبضش افتاده البته جای نگرانی نیست اما باید دعا کنید ما دیگه کاری ازمون برنمیاد

دیگه بقیه حرفای دکتر نشنیدم و نشستم روی صندلی

اشک همه صورتمو گرفته بود اما نمیدونستم باید چیکار میکردم حرفای آیلار قبل از رفتن توی اتاق عملش کار دستمون داد.

امیرسام...

وقتی دکتر حرفاشو زد حس کردم زیر پاهام خالی شد و امیرحسام کمکم کرد که بشینم یاد آخرین حرفای آیلار افتادم. دختره دیونه بین قبل از رفتش چی گفت. حالا من چیکار کنم من بدون آیلار میمیرم

یهو دیدم در اتاق عمل باز شد و آیلار منو از اون تو با برانکارد آوردن بیرون از جا بلند شدم و کنارش وایستادم. فرشته من چشماشو بسته بود و خوابیده بود زدم زیر گریه و نشستم روی زمین امیرحسام منو بلند کرد و گفت : اروم باش پسر. آیلار خوب میشه اروم باش

: تو برو مراقب آیناز باش حالش خوب نیست

امیرحسام نگاهی به آیناز که مظلومانه داشت گریه میکرد نگاه کرد و رفت سمت آیناز

۷روز از زایمان آیلار میگذره هنوز بچه هامو ندیدم یعنی اصلا از بیمارستان بیرون نرفتم. آیناز و امیرحسام و مادر جون مراقب بچه ها هستن منم ۲۴ساعته بالا سر آیلارم و هرچی گفتن بهم برو خونه حرف هیچکس قبول نکردم ریشام کامل دراومده و موهام بهم ریخته بود اما کی دل و دماغ داشت عشق من اینجا بود من خودمو برای کی تر و تمیز کنم.

رفتم بالا سرشو گفتم : خب خانومی بسه دیگه خستگی دوران حاملگی در نیومد که هنوز لالا کردی؟ آیلار خانومی اون ۳تا فسقلی منتظر من و تو هستن پاشو زودتر بریم پیششون

آیناز از پس اون جقه های من برنمیاد اخی اونو ۳ تا تخس کوچولو عین تو هستن که فقط خودت از پس اونا برمیاری.

آیلار منم خسته شدم یکهفته است که صداتو چشاتو ندیدم اخی مگه با من قهر کردی؟ آیلار دارم میمیرم کاری نکن که بچه هامون نه مامان داشته باشن نه بابا دیگه نمیکشم آیلار بسه این دوری دارن داغون میشم.

بین یادته همیشه میگفتی دوست ندارم ریشام دربیاد یادته میگفتی...

دیگه زدم زیر گریه و دستای آیلار و گرفتم و شروع کردم به بوسیدن دستاش خیس شده بود از اشکام و دست آیلار و گذاشتم روی صورتمو بوسیدم که یهو احساس کردم دست آیلار داره تکون میخوره با تعجب دستشو از صورتم جدا کردم و بلند شدم دیدم چشماش باز و داره نگاهم میکنه. ماسک اکسیژن از روی صورتش برداشتم و گفتم : خسته نباشی دلور این چه کاری بود اخی

آیلار : داشت... ی... حرفای... قشنگ... میزدی... بقیشو... بگو

: دیگه پرو نشو که باید حسابتو برسم یکهفتس اینجا

لبخندی زد و گفتم : برم به دکتر بگم بیاد این زن منو معاینه کن که دیگه وقشه بریم خونه

: امیرارسلان؟ امیرارسلان؟

آنیتا : مامی؟ آنیا منو زد

: بشینید بین این داداشتون کحاست الان باباتون میاد

آنیا : دولوغ میته مامی

: بشنید گفتم. امیرارسلان؟

امیرارسلان : مامی من نمیام

: ورپریده بیا بینم ریش تراش باباتو بده

امیرارسلان : ندیم

: وای دیونم کردین امروز چشن داریم اگه بهتون کیک دادم

آنیتا : مامی من که اذیت نتردم

آنیا : دولوغ میته

: برید تو اتاقتون بدوید

آیناز : خاله باز دوباره مامانتونو دیونه کردین

امیرارسلان : نوچ آله میخوام لیشامو بزئم

آیناز خندید و گفت : الهی قربونت برم بیا بغل خاله ببینم

امیرارسلان از پشت مبل دراومد و خواست پیره بغل آیناز و گفتم : امیرارسلان خاله نی نی
داره نرو بغلش

آیناز که حسابی سنگین شده بود بغلش کرد و گفت : نه بیا بغل خاله ببینم

: آیناز نکن بزارش زمین

آیناز ریش تراش از امیرارسلان گرفت و داد به من گفت : خاله مامانی اذیت بکنی دخترمو
بهت نمیدما

امیرارسلان : باشه

: کوفت ورپریده

آیناز : برو خاله برو مراقب خواهرات باش که شیطونی نکنن مثلا مرد اینا تویی

امیرارسلان : اره

امیرارسلان رفت پیش خواهراش و منو آیناز هم به کارای جشن رسیدیم اخیه امروز سالگرد
ازدواج من و امیرسام بود. بعد از ۵ سال زندگی مشترک هنوز عاشقش بودم.

مامان و بابا خودم و پدرشوهر و مادرشوهرم و با آیدین و نامزدش نیلوفر و امیرحسام و آیناز
همه تو تاریکی نشسته بودیم تا امیرسام بیاد

امیرارسلان : بابایی خفه شدم ولم کن

: امیرارسلان بشین تا دعوات نکردما

آنیا : مامی داداشو دعوا نکن

: هیس حرف نزنید تا باباتون بیاد

آنیتا : دیدی من از همشون بهترم.سهم کیک اینا من موخورم مامی

: ساکت

صدای کلید که توی در میچرخید باعث شد همه ساکت بشن

امیرسام : فسقلی های بابایی کجاییں؟

امیرارسلان : بابایی برق و بزن

آنیا : عه ساکت مامی ببین

آنیتا : ساکت

همه زدن زیر خنده و امیرسام برق و روشن کرد و فهمید که جشنه آنیا : مامی این به بابا
گفت

: باشه همتون خراب کردین

امیرسام خندید و بچه هارو بغل کرد.

جشن به خوبی تموم شد همه رفتن خونشون.بچه ها خوابیده بودن و امیرسام بغلم کرد و

گفت : بابت سوپرایزی که بچه هام خرابش کردن ممنون

: عین خودت تخسن

امیرسام پیشونی منو بوسید و گفت : مرسی که هستی.دوست دارم جناب سرگرد من

: امیرسام؟

امیرسام : جون؟اره درجه هامون اومد الان تو زن یک سرهنگی نه سرگرد منم زنم سرگرده

: دوستت دارم

امیرسام لباسو گذاشت رو لبامو گفت : من بیشتر بابت همه چیز مخصوصا بچه هامون
ممنونم ازت خانومی من....

پایان...

دوستان عزیزم از اینکه تا اینجا داستان و خونیدن و همه چیز و تحمل کردین ازتون ممنونم.

این قسمت اخر رمان خرابکاری یا پلیس بازیه.اگه دوست داشته باشید بعد از تموم شدن
کشف حقیقت عشق این رمان ۲جلد میکنم.اما اگه دوست داشته باشید.

دوستتون دارم. sara sharafi